615

که برآید بکسوت حوّا ٭ که برآید بصورت آدم

ازینجاست که هرگز در یک صورت دو بار روی ننماید و در
دو آینه بیک صورت پیدا نیاید ابو طالب مکّی میفرماید

لا یتجلّی فی صورة مرّتین ٭ و لا یتجلّی فی صورة لاثنین
چون جمالش صد هزاران روی داشت ٭ بود هر ذرّه دیداری دگر
لاجرم هر ذرّه را بنمود باز ٭ از جمال خویش رخساری دگر
چون یکیست اصل عدد از بهر آن ٭ تا بود هر دم گرفتاری دگر

لاجرم هر عاشقی از و نشانی دیگر دهد و هر محبّی عبارتی دیگر گوید
و هر محقّقی اشارتی دیگر فرماید نظم عباراتنا شتّی و حسنک واحد
و کلّ الی ذاک الجمال یشیر ٭ نظّارگیان خوب رویت
چون در نگرند از کرانها ٭ در روی تو روی خویش بینند
زینجاست تفاوت نشانها ٭ دانی که برین شهود کر اطلاع دمند
لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید ٭ آنرا که بتقلب خود در احوال
تقلیب او در صورت مطالعه دانند که دوراز آن مطالعه فهم
تواند کرد ٭ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه چرا میفرماید ٭
من عرف نفسه فقد عرف ربه و جنید رحمة الله علیه هر چه
گوید لون الماء لون انائه میگوید صورت بحکم اختلاف ٭

اینهٔ مردم بصورتی دیگر متبدل شود چنانکه دل بحسب تنوع
احوال در خبرست که مثل القلب کریشة بمفازة فی فلات
یقلبها الریح ظهرا لبطن اصل این ریح مگر آن نفحست که مصطفی
علیه السلام فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن اگر خواهی که
از نفحات این نفس بوی بمشام تو رسد در کارستان کل یوم
هو فی شان نظاره کن تا عیان بینی که تنوع تو در احوال از
تنوع اوست در شئون و افعال پس معلوم کنی که لون الماء لون اناءه
لون انائه اینجا همان رنگ دارد که لون المحب لون محبوبه

رق الزجاج و رقت الخمر ، و تشابها فتشاکل الامر
فکانه خمر و لا قدح ، و کانها قدح و لا خمر

لمعهٔ ششم نهایت این کار آنست که محب محبوب خود را آینهٔ خود بیند
و خود را آینهٔ او

بیت قطعه

هر دم که در صفای رخ یار بنگرد
گردد جهان بحقیقت مصور پیش
چون در اقصای دل نظر کند بنشاهد ابد
بیند چو افتاب رخ خوب نگار خویش
گاه این شاهد او اید و او مشهود
و این گاه او ناظر این گردد و این منظر او گاه این برنگ او
بر آید گاه او بوی این گیرد

قطعه

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود

بطراز

بطراز دبشانه زلف ایاز نثر گاه عاشق را حلهٔ بهاء و کمال در پوشد
و بزیور حسن جمال خوبش بیاراید تا چون در خود نگرد همه رنگ
معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند سبحانی ما اعظم شانی
من مثلی و هل فی الدارین غیری و گاه لباس عاشق در معشوق
پوشد تا از مقام کبریا نزول فرماید و با عاشق لابه گری کند

انی و حقی لک محب ، فبحقی علیک کن لی محبا

گاه دست طلب این در دامن او در آویزد که الا طال شوق
الابرار الی لقائی و گاه شوق از گریبان این سر بر زند
انی الیهم لاشد شوقا گاه این بپای او شود تا گوید رایت
ربی بعین ربی فقلت من انت گاه او گویای این آید که فاجره
حتی یسمع کلام الله در عشق چنین بو العجبیها لمعهٔ هفتم
عشق در همه ساریست ناگزیر همه اشیاست و کیف
ینکرها و ما فی الوجود الا هو و لولا الحب ما ظهر ما ظهر فمن
الحب ظهر ما ظهر و الحب سار فیه بل هو الحب کله حب ذات
محب است و عین او محالست که مرتفع شود بل تعلق او
نقل شود از محبوبی بمحبوبی بیت نقل فؤادک حیث شئت من الهوی
ما الحب الا للحبیب الاول ، هر کرا دوست داری او را دوست

داشته باشی و بهر چه روی آوری بدو آورده باشی اگر چه ندانی

فکل معنی المحبوب یدین له　　جمیعهم لک قد دانوا و ما فطنوا

قطعه

میل خلق جمله عالم تا ابد　　گر شناسند ورنه سوی تست

جز ترا چون دوست نتوان داشتن　　دوستی دیگران بر بوی تست

غیر او را دوست داری نشاید که بلکه محالست زیرا که هر چه را دوست داری بعد از محبت ذاتی که موجبش معلوم نبود یا بهر حسن بود یا بهر احسان و این هر دو غیر او را نیست

بیت

فکل ملیح حسنه من جماله　　معار له بل حسن کل ملیحة

الا آنست که پیش پردهٔ اسباب و چهرهٔ احباب محتجبست قبلهٔ نظر مجنون گر چه جمال لیلیست اما لیلی آینهٔ بیش نیست و لهذا قال من عشق وعف وکتم ومات مات شهیدا نظر مجنون بر حسن لیلیست که جز آن جمال همه قبیحست و اگر چه نداند انه جمیل یحب الجمال غیر او را نشاید که باشد چون جمال چگونه تواند بود و هو یحب الجمال چه محبوب لذاته است که بچشم مجنون نظر جمال خود میکند در حسن لیلی و مجنون خود را دوست میدارد در لیلی

بیت

مرد عشق تو هم تویی که تویی　　دائما بر جمال خود نگران

پس بر مجنون قلم انکار نزد اگر نظرش در آینهٔ حسن لیلی

از جمال

3

بر جمال مطلق آید **بیت** اینچنین عاشقی که می شنوی

در همه آفتاب گردش هست **بیت** دعوای عشق مطلق مشنو ز نسل آدم

کانجا که شهر عشقست انسان چکاره دارد **نثر** هر چه هست آینهٔ جمال اوست بنگری

پس همه جمیل باشند لاجرم همه را دوست دارد و چون در نگری

خود را دوست داشته باشد خود مر عاشق را که بینی جز خود را

دوست نگیرد زیرا که در آینهٔ معشوق جز خود را نبیند لاجرم

جز خود را دوست نگیرد **المؤمن مرآت المؤمن** و اته المؤمن

و بیان این همه میکند **بیت** تو دیده بدست آر که هر ذرهٔ خاک

جامیست جهان نمای چون در نگری **نثر** آنکه بینی عاشق در آینهٔ ذات

خود صورت محبوب بیند زیرا که شهود محب ببصر بود و بصر او

بمقتضای **کنت سمعه و بصره** دیده و لسانه عین محبوبست

پس هر چه عاشق بیند و داند و گوید و شنود همه عین محبوب آمد

فانما نحن به و له پس محب و محبوب و طالب و مطلوب از روی

ظهور همه یکی آمد اما فهم هر کس بدینجا نرسد **قطعه**

هر گدایی مرد سلطان کی شود　　پشهٔ آخر سلیمان کی شود

بوالعجب کاریست بس نادر رهی　　این چو عین آن شود آن کی شود

لمعهٔ هشتم محبوب باید که در آینهٔ صورت رخ نماید یا در آینهٔ

صورت رخ نماید یا در آینهٔ معنی یا ورای صورت و معنی اگر جمال را
در نظر محب در کسوة صورة جلوه دهد محب را از شهود
لذت تواند یافت از ملاحظه قوت تواند اینجا خود سر رأیت
ربی فی احسن صورة با او بگوید فاینما تولوا فثم وجه الله چه
وجه دارد معنی الله نور السموات والارض با او در میان نهد که

جهان از بلندی و پستی توی ● ندانم چهٔ هر چه هستی توی ●

چگونه بود در چشم من آینه در نگر نبود ● قطعه ● یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست ● هر معنی خوب و صورت پاکیزه
کند نظر ابدان صورت اوست ● نثر ● اگر جلال او از پردهٔ معنی در
عالم ارواح تاختن آرد محب را جان از خود بستاند که
از و نه اسم ماند نه رسم اینجا محب نه لذت شهود یابد نه ذوق
وجود شناسد اینجا فنای لم یکن و بقای لم یزل باز نماید
که ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کون لانک وجود
گفته چگونه باشد و اگر محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال
و جلال برافکند سطوت ذات بیحجاب صورت و معنی با محب
همه این گوید ● بیت ● در شهر بگو یا تو باشی یا من
کآشفته بود کار ولایت بدو تن ● نثر ● رخت بر بندد که اذا جاء نهر الله
بطل

6

بطل نهر عیسی پشه پیش سلیمان از باد بفریاد آمد فرمود که خصم را
حاضر کردانند پشه گفت اگر مرا طاقت مقاومت او بودی
خود از و بفریاد نیامدمی در کدام آینه در آید او ● لمعهٔ نهم ●
محبوب آینهٔ محبست در و بچشم خود جز خود را نبیند و محب آینهٔ
محبوب که در و اسما و صفات او را عین او یابد لاجرم گوید ●

شهدت نفسک فینا و هی واحدة ● کثیرة ذات اوصاف و اسماء
و نحن فیک شهدنا بعد کثرتنا ● عینا بها اتحد المرئی والرائی
جام جهان نمای من روی نظر ربای تست ● گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تست

گاه این آینهٔ او بود گاه او آینهٔ این آنگاه که آینه محبوب بود
محب در و نظر کند اگر در و صورت باطن و معانی خود بیند
متشکل بشکل ظاهر خود نفس خود را دیده باشد بچشم خود و اگر
صورتی بیند جسدی غیر شکل خود ورای آن چیزی دیگر داند
که هست صورت محبوب دیده باشد بچشم محبوب اما اگر محب
آینه بود نظر کند اگر صورت مقیدست بشکل آینه حکم او را باشد
لون الماء لون انائه ● و اگر خارج از شکل خود بیند بداند که
آن متصور که محیطست بهمه صور ● والله من ورائهم محیط ● و چون محب
مفلس از عالم صور قدم فراتر نهد همتش محبوب متعالی صفت

خواهد سر بیچونی فرو نیارد که مقید بود بقید شکل و مثال؛
یا بقید علم و وصال جمله صور از شهود او محو شود محبوب را
بی واسطهٔ صور بیند زیرا که؛ انما تبیّن الحق عند اضمحلال الرسوم
در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد / در تکیهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر / کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد

لمعهٔ دهم ظهور دائم صفت محبوبست و خفا در آیینه
محب چون صورت محبوب در آیینه عین محب ظاهر شود آیینهٔ محب
حقائق خود ظاهر را حکمی بخشد چنانکه ظهور ظاهر را اسمی **بیت**
ولدت اُمّی اباها ان ذا من عجبات / و ابا طفل صغیر فی حجور المرضعات
اینجا معنی و بابی پیدا آید تو لی و او لی آشکارا گردد مادام که
محب شهود جمال محبوب در آیینهٔ صورت روی نماید لذت
دائم صورت بند اندوه و شادی ظاهر گردد خوف و رجا
قبض و بسط دامن گیرد اما چون لباس صورت بر کشد
و در محیط احدیت غوطه خورد او را نه از عذاب خبر بود
نه از نعیم نه امید و اندوه نه بیم و نه خوف شناسد نه رجا
چه تعلق خوف و رجا بماضی و مستقبل بود و او در بحر
غرقست که اینجا نه ماضی و نه مستقبل بلی که همه حالست در حال
بلی

سگی کاندر نمکدان افتد گم گردد اندر وی / من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
و نیز غایت خوف یا از حجاب بود یا از رفع حجاب و اینجا
از هر دو ایمنست زیرا که حجاب میان هر دو موجود فرض
توان کرد و اینجا جز یکی نتوان بود و از رفع حجاب هم باک ندارد
چه از رفع حجاب کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات سوخته
شود؛ و من هوانا کیف تحترق؛ **نیست** با کعبه و کنشت یکیست
سایه را دوزخ و بهشت یکیست **عرب** اذا طلع الصباح بنجم راح
تساوی فیه سکران و صاح / بینی و بینک انّی ینازعنی
فارفع بفضلک انّی من البین / نور نور را نسوزد بلکه در و
مندرج شود پس اهل احدیت را نه خوف باشد نه رجا نه نعیم
و نه عذاب بود با بایزید گفتند کیف اصبحت گفت لا صباح
عندی و لا مسا شام **بیت** اینجا که منم نه بامداد است
نه بیم و امید نه حال و نه مقام؛ انما الصباح و المسا لمن تقید
بالصفة و انا لا صفة لی؛ چون نیست مراد ذات و صفت
چون باشد؛ نه اتحاد بود نه حلول؛ گوید آنکس که در این مقام فضول
که تجلّی بداند او ز حلول؛ حلول و اتحاد در دو ذات صورت
بندد و در چشم شهود در همه وجود جز یک ذات مشهود نمیتواند بود

العین واحدة والحکم مختلف ❊ وذاک سر لاهل العلم ینکشف ❊
صاحب کشف کثرت را احکام در ذات ~~اثر نکند~~ بیند
نه در ذات داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند چه ذات
کمالیست که قابل تغیر تاثیر نیست نور با الوان آبگینه متصبغ
نشود اما چنان نماید عربیه لا لون للنور لکن فی الزجاج بدا
شعاعه فتری فیه الوانا ❊ واگر نمیدانی چه میگویم در چشم من
آی بیش نظر کن تا بینی قطعه آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تاب عیان انداخته ❊ جمله یکنورست لیکن رنگهای مختلف
اختلافی در میان این و آن انداخته ❊ لمعهٔ دوازدهم هرکه در حقیقت این در
بگشاید در خلوتخانهٔ نابود خود نشیند و خود را و دوست را
در آینهٔ یکدیگر می بیند بیش سفر نکند لا هجرة بعد الفتح بیت
آینه صورت از صفت دورست ❊ کان پذیرای صورت از نورست ❊
خود ازین خلوتخانه سفر نتواند کرد فاین تذهبون از اینجا غیبت ممکن نگردد
لا سیاحة فی امتی اینجا راه برسد سمع بیارامد طلب نماند ترقی
تمام شود اضافات ساقط افتد اشارات مضمحل گردد حکم من والی
طرح شود چه وجود را ابتدا و انتها نیست تا طرف تواند بود
اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید ❊ فلو من اسوی فلم یک غیرنا
دو

ولو کان غیری لم یصح وجودها نثر بلی بعد ازین اگر سفری بود در
در صفات او بود بایزید قدس سره چون این آیه بشنید که یوم
نحشر المتقین الی الرحمن وفدا نعره زد و گفت من یکون عنده الی
این نحشر و دیگری بشنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار
الی الرحیم لمعهٔ سیزدهم محجوب هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت
بهر آن برروی فرو گذاشته تا محب خوف را گیرد و او را پس برده
می بیند تا چون دیدهٔ آشنا شود و عشق سلسلهٔ شوق بجنباند
بمدد عشق و قوت شوق پردها را یکان یکان فرا گشاید تا انکه
پرتو سبحات جلال غیرت موسوم را بسوزد و او بجای او
نشیند و همگی عاشق شود چنانکه هرچه گیرد از و بدو گیرد و هرچه
بخشد از و بدو بخشد مگر اشارت مصطفی علیه السلام درین حدیث که
صلوة بسواک خیر من سبعین صلوة بغیر سواک ❊ همچنین چیزی بود
یعنی یک نماز تو بی تو به از هفتاد نماز تو با تو زیرا که تو تا تو ئی
این هفتاد هزار حجاب مسدود بود و چون بی تو باشی این هفتاد
حجاب کرا محجوب گرداند گفته اند این حجب صفات ذاتیست
نورانی چنانکه علم و یقین و احوال و مقامات و جملهٔ اخلاق
حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و همه اخلاق

حمیده و ظلمانی چنانکه جهل و گمان و رسوم و عادات و همه اخلاق ذمیمه

پردهای نور و ظلمت راز عجز ، در یقینم در گمان دانسته اند ،

زیرا که اذ لو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره

من خلقه یعنی اگر خلق و اوصاف خلق ادراک سبحات کند سوخته

شود و می بینیم که بارویت نمیسوزد و حجب دائم مسدود می بینیم

و می یابیم پس حجب او اسما و صفات او تواند بود حجب نورانی

چنانکه ظهور و لطف و جمال و ظلمانی چنانکه بطون و قهر و جلال

نشاید که این حجب مرتفع شود چه اگر حجب اسما و صفات

مرتفع شود احدیت از پس پردهٔ عزت بتابد اشیا بکلی

متلاشی شود اتصاف اشیا بوجود بواسطهٔ اسما و صفات

تواند بود هرچند وجود اشیا بتجلی ذاتست اما ذات بی پرده

اسما و صفات اثر کند پس حجب او اسما و صفات او آمد

چنانکه صاحب قوة القلوب فرمود حجب الذات بالصفات

وحجب الافعال بالصفات وحجب الصفات بالافعال و اگر بتحقیق

نظر کنی حجب او هم او تواند بود بشدهٔ ظهور محتجبست و بسطوة نور

مستتر و بکمال استغنا منفرد ع لقد بطنت فلم تظهر لدی بصر

فکیف یدرک من بالعین مستتر ، می بینیم و می دانیم که چه می بینیم

لاجرم

[illegible]

لاجرم می گوییم **قطعه** حجاب روی تو هم روی تست در همه حال

نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی   بهر که می نگرم صورت تو می بینم ،

ازین تبأ همه در چشم من تو می آیی **نثر** نشاید که او را غیری حجاب آید

چه حجاب محدود را باشد و او را حد نیست هرچه بینی در عالم صورت

و معنی صورت او باشد و او هیچ صورتی مقید نه در هرچه او نباشد

آن چیز هم نباشد **قطعه** تو جهانی لیک چون آیی بدید

جمله جانی لیک چون گردی نهان   چون بدید آیی که پنهانی مدام

چون نهان گردی که جاوید عیان   هم نهانی هم عیان هم هر دوئی

هم نه اینی هم نه آنی هیچ هم نه **لمعهٔ چهارم** محب و محبوب را یک دائره

فرض کن که از خطی بدو نیم کند بر شکل دو کمان ظاهر شود اگر این خط که

می نماید که هست و نیست وقت منازله از میان طرح افتد صورت

ان دائره چنانکه هست یکی نماید سر قاب قوسین پیدا آید

می نماید که هست و نیست جهان **قطعه** چون خطی در میان نور و ظلم

گر بخوانی توان خط موهوم   بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط چنانکه هست بخواند یقین بداند که همه هیچند و هیچ

اوست که اوست اما اینجا حرفیست بباید دانست که

اگرچه خط از میان طرح افتد صورت دائره چنان نشود که

اول بود حکم خط زائل نگردد اگرچه خط زائل شود از شین باقی ماند

خیال کژ مبر اینجا و بشناس که انکو در خدا گم شد خدا نیست

مر وحدانیت که از اتحاد دو دو کانکی حاصل آید فردانیتش نگذارد

گرد سراپرده احدیت گردد **نظم** و من بعد هذا ما تدق صفاته

و ما کتمه احظی لدیه و اجمل **شر** احدیت از روی اسما کثرة نمودند

و از روی ذات احدیت عین و در هر دو صورت اسم ازو احد

احد در اشیا همچنان احدیت ساریست که واحد در اعداد

و اگر واحد نباشد اعیان اعداد ظاهر نشود و عدد را اسم نبود

و اگر واحد با اسم خود ظاهر شود و عدد را عین ظاهر نشود

اگر جمله توئی همه جهان چیست	در هیچ نیم مرا این فغان چیست
هم جمله توئی و هم همه تو	چون هست یقین که نیست جز تو
آوازهٔ این همگنان چیست	ان چیز که غیر اوست آن چیست

وحده او از وحدة تو توان دانست زیرا که تو یکی و او را

ندانی جز بدان یکی پس یکی نفس خود را دانسته باشد و تو او را

در میان نه توحید بدین حرف درست می شود و کم کسی داند

لمعه یازدهم بدانکه افراد الاعداد فی الواحد واحد یکی اندر یکی یک باشد

حب سایهٔ محبوبست هر جا که رود در پی آورد و سایه از نور که جبه

شود و چون در پی او رود دگر بزد و بحکم ان ربی علی صراط مستقیم

فلا عیب والخلق لم یخلقوا سدی وان لم یکن افعالهم بالسدیدة

علی سمة الاسما یجری امورهم و حکمة وصف الذات للحکم اجرة از جنید

رحمه الله علیه پرسیدند که با التوحید گفت از مطربی شنیدم که و ینقی

و غنی لی منی قلبی و غنیت کما غنی	و کنا حیث ما کانوا و کانوا حیث ما کنا

قطعه حلاج را رحمه الله پرسیدند که بر چه مذهبی گفت بر مذهب خدا

انکس که نزار عالم از رنگ نگاشت	رنگ من و تو کجا روا ندانست
این رنگ همه هوس بود یا پندار	او بی رنگست رنگ او می باید داشت

اگر از ناهمواری زمین در سایه کژی بینی ان کژی عین راستی بود چه

ابرو در کژیست از کژی راستی کمان آمد و الحقیقه کالکرة بر هر جا که

انگشت نهی همان وسط او باشد کی اقادم بدانکه آفتاب محبت

از مشرق غیب بتافت محبوب سایه را سراپرده خود بر صحرای ظهور کشید

انگاه محب را گفت **مصراع** اخر نظری بسایهٔ من نکنی

الم تر الی ربک کیف مد الظل در امتداد او مرا بینی

لمعه شانزدهم یسقی بماء واحد و نفضل بعضها علی بعض فی الاکل

معشوق هر لحظه از دریچهٔ هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید عین عاشق

از پرتو روی او هر لحظه روشنائی دیگر یابد هر نفس بینائی دیگر کسب کند

هرچند جمال بیش عرضه دهند عشق غالب‌تر آید جمال خود تبر نماید
و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر بود تا عاشق از جفای معشوق
در پناه عشق گریزد و از دوگانگی در یگانگی می‌آویزد که ظهور انوار
بقدر استعدادست و فیض بقدر قابل بیت گر ز خورشید بوم بی‌نیروست
از پی ضعف خود نه از پی او • هرچه روی دلت مصفاتر •
رو تجلی ترا مهیاتر نثر این خود همه هست لیکن
یا مبدئ النعم قبل استحقاقها بیان میکند که محبوب چون خواهد که
خود را بر عین عاشق جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود او را
نوری عاریه دهد تا بدان نور آن جمال ببیند و ازو تمتع گیرد
و چون بدان نور از آن شهود حظ تمام بستد باز فروغ روی
او عین عاشق را نوری دیگر بخشد تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر
از اول کند و علی هذا بر مثال تشنه که آب دریا خورد هرچند
تا فت بیش طلب بیش همه چیز را تا بجویی نیابی جز این دوست را
تا بی‌بجویی تشنه این آب هرگز سیراب نشود ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته
حتی یعود الیه الطرف مشتاقا • یحیی بن معاذ رازی بیایزید
می‌نوشت که عربیه شربت الحب کأسا بعد کأس
فما نفد الشراب بعد رؤیته بیت کر در روزی هزار بارت بینم

در

در آرزوی بار دیگر خواهم بود نثر ابو وراق گفت لیس بینی و بین
ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة گفت افتقار و استعداد من
مفتاح جود اوست دیگری بشنید گفت و من اعطی الاول مفتاح
خود نخستین چه بود و عنده مفاتح الغیب خرقانی انبی رسید گفت
انا اقل من ربی بسنتین ابوطالب گفت هو الحق العدم تجلی به
حالی الوجود حاصل این اشارت آنست که حق تعالی در عالم غیب تجلی
باطن را در حقیقت بنده بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند
تا بدان تجلی وجودی قبول کند و بعد از آن بحسب احوال مردم استعدادی
دیگر یابد و بدان سبب در تجلیات بی‌نهایت بروی گشاده شود
و چون تجلیات را نهایت نیست و هر تجلی مستلزم علمیست پس
علم را غایت نیست نباشد لاجرم قل رب زدنی علما اصحاب
بندارند که چون واصل شدند غرض حاصل شد و بغایت مراد
رسیدند و به الیه ترجعون بنده گشت هیهات منازل الطریق الوصول
لا ینقطع ابد الابدین رجوع نه باز آنجا بود که صدور بود
سلوک کی منقطع شود راه کی برسد اگر رجوع هم باز آنجا
باشد که صدور است پس آمدن چه فایده دهد نوری از
دوری ولی نهایه این راه چنین خبر داد که شهدت و لم اشهد

لی ظاهر لحظة و حبی شاهد غیر مشهود اگر واصلانرا شوق باعث
نیاید بر طلب اولی و اعلی که بر آن قدر که یافتند اقتصار کنند و در مقام
قصور ثم رددنهم الی قصورهم بمانند خالدین فیها لا یبغون عنها حولا

لمعهٔ ششم عاشق با بود و نابود آرمیده بود هنوز روی معشوق
نادیده که نغمهٔ قول کن او را از خواب عدم برانگیخت از نغمه او را وجد
حاصل شد از آن وجد وجودی یافت **بیت** ذوق آن نغمه در سرش افتاد
عشق شوری در نهاد ما نهاد ، والاذن تعشق قبل العین **بیت**
هر چند ندیده‌ام بدین دیده ترا ، نادیده چو دیده دوست می‌داشتمت
و باطن را بترانهٔ ان المحب لمن یهواه زوار بر قص و حرکت در آورد
تا ابد الابدین نه آن نغمه منقضی گردد بر زبان ترجمان این معنی رفت

قطعه
گرچه در زلف تست جای دلم ، دائما در دل حزین منی
تا بدانی که از لطافت خویش ، هم تو در بند زلف خویشتنی

در بند خود بود پروای غیر ندارد جز در خود نگنجد یگانگی جز در یگانگی
قرار نگیرد و فردانیت جز در وحدانیت آرام نیابد از این حرف حقیقت باده
دل معلوم شود و کم کسی فهم کند صاحب دلی از مناجات خود چنین خبر

قطعه
گفتم که کرایی تو بدین زیبایی ، گفتا خود را که من خود یکتایی
هم عشق و هم عاشق و هم معشوقم ، هم آینه هم جمال هم بینایی

عشق

عشق سلطنت و استغنا بمعشوق داد و مذلت و افتقار بعاشق
عاشق از غیرت عشق کشد نه از غیرت معشوق چه بسیار باشد که
معشوق بنده بود و علی کل حال غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت
عاشق پس عاشق فقیر بود که یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء
او بهمه اشیا محتاج و هیچ چیز بدو محتاج نه اما آنکه او بهمه اشیا
محتاج بود آنست که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید در هر چه نظر کند
رخ او بیند لاجرم بهمه اشیا محتاج باشد الفقر احتیاج ذاتی
من غیر تعیین حاجة اما آنکه هیچ چیز بدو محتاج نبود آنست که احتیاج
بموجود تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید خلعت هستی
و توابع آن که نزد او امانت بود و بحکم آن بود و الامانة الی معشوق
باز گذاشته است و او با سر خرقهٔ نایافت خود باز رفته و هو الآن
مع الله کما هو فی الازل حال او آمده در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج
نتواند بود و در فقر مقامیست که فقیر نیز هیچ چیز را محتاج نبود
چنانکه آن فقیر گفت الفقیر لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت
موجود باشد و فقیر چون در بحر نیستی غوطه خورد احتیاجش بر سید
و چون احتیاجش نماند فقرش تمام شد اذا تم الفقر فهو الله
زیرا که الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده و الله سبحانه و تعالی

در هیچ چیز محتاج نیست **بیت** هیچ باشی چو جفت فردی تو
همه باشی چو هیچ کردی تو **نثر** پس رتبت فقیری که یحتاج الی
کل شیء ولا یحتاج الیه شیء چه آنکه بهمه اشیاست مطلوب رب
پس پردهٔ اشیائی باید و آنکه در خلوتی نه بود و نابود بایافت
و نایافت بساخت فهو کمال قال الجنید رحمة الله علیه الفقیر لا یفتقر
الی نفسه ولا الی ربه درین حال فقیر از سر خود برخاست و با عدم
بساخت اگر بچشم خود نظر بجمال دوست کند عکس ظلمت نابود خودش
در نظر آید خود را بیند برقع الفقر سواد الوجه فی الدارین
بر روی افکنده نه در سرای خود را وجود نوری بیند که بدان
نور سفید روی گردد و نه در سرای عدم ظهوری که از سیاهی
روی خلاص یابد کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب با سواد
اعظم آنست که سواد فقر در پوشد توانگر غالبا در غایت قرب
بعیدست و درویش در غایت بعد قریب **عربیه**
منی عصفت ریح الولا قصفت اخا غناء ولو بالفقر هبت لربت
دانی چه میگوید اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کنند مثلا
در دست توانگر چراغ افروخته و در دست درویش هیزم نیم
سوخته باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر بنشاند و هیزم
درویش

درویش برافروزد **بیت** بردند شکستگان ازین میدان گوی
عاشق باید که لی غرض با دوست **نثر** صحبت دارند خواست از میان بردارد
و کار با مراد کند و با مراد او کنار دو ترک طلب گیرد چه سد راه
اوست زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافته شود بقدر حوصلهٔ
طالب باشد فی الجمله ترک مراد خود گیرد و هر چه در عالم واقع میشود
مراد خود انگارد تا آسوده و شادمان بماند که **بیت**
تا ترک مراد خود نگیری صد بار یکبار مرادنیش در کنار نیاید
و اگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغیر آن چندانکه تواند جهد کند
که واقع بغیر آن بود که محبوب آن خواسته باشد و اگر محب منکشف نامرضی
باشد چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند باید که اگر در
اگر چه وجه او بیند رضا ندهد که وجه او در نامرضی آنست که راضی
ولا یرضی لعباده الکفر مجلی که حق را بحق بیند و عالم همه حق بیند
بر منکران شیخ انکار کند بحق بر حق برای حق و حجتش قائم بود چه
در هر چه شرعا جواز وجه حق بیند لاجرم از آن اجتناب نماید
بلکه در آن طبعا رغبتش نبود و اینجا شبهتی زحمت دهد که او چون
محکوم تجلیست و تجلی همه اشیا را شاملست تجلی را از نظر خود
چگونه دفع تواند کرد گوییم تجلی بر دو نوعست تجلی ذات و تجلیها

اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش — جمله یکیست چون بحقیقت تو بنگری
پس صفات جمله محبوب را باشد محب را خود هیچ صفت وجودی
نتواند بود عدم را صفت وجودی چگونه بود اما اگر محبوب از راه
کرم در خانه محب قدم نهد و خانه را بجمال خود منور گرداند و محب
خانه را بکسوهٔ صورت خود مشرف گرداند خود را در لباس محب بر خود
جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید افتاد که **بیت**
همه هیچ آمد هیچ او که اوست — چه هستیها همه از هستی اوست
شیخ الاسلام گفت چون حق تعالی خواست که صنع خود را ظاهر کند
عالم آفرید خواست که خود را ظاهر کند آدم آفرید **لمعهٔ دهم**
محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند عمری درین طلب سرگشته
میگشت ناگاه بسمع سر او ندا می آید **بیت** آن چشمه که خضر خورد از وی آب حیات
در منزل تست لیکن انباشته — چون بعین الیقین در خود نظر کرد خود را
گم یافت انگاه دوست را باز یافت چون نیک نظر کرد خود عین
او بود گفت **قطعه**
ای دوست ترا بهر مکان می جستم
هر چند خبرت از این و آن می جستم — دیدم بتو خویش را تو خود من بودی
خجلت زده ام کز تو نشان می جستم — [illegible]
الا آنست که نمی داند که چه می بیند هر ذره که از خانه بصحرا شود فرق

وصفات تجلی ذات را نتوان دفع کرد و تجلی اسما و صفات تواند کرد که
تجلی قهر را بتجلی لطفی دفع کند در هرچه نامشروع باشد نشان
قهر و جلال بیند و در هرچه مرضی باشد نشان لطف و جمال تجلی گوید
اللهم اعوذ برضاک من سخطک و در تجلی ذات اعوذ بک منک گوید و اگر
نظر بالاتر کند اشارت فنبهم با تو نماید که محبوب مغلوب عشق و محکوم
گردد فهم من فهم و من لم یذق لم یعرف جملگی شرح این رموزست که
عشق نخست اگریبان عاشق سر بزند انگاه بدامان معشوق در آویزد
و چون هر دو را سمت دوی و کثرة موسوم یابد نخست روی هر یک
از دیگر بگرداند انگاه لباس کثرة از سر هر دو برکشد و هر دو را
برنگ که یکانگی حرفت برآرد **بیت** این همه رنگهای پر نیرنگ (جادوی و افسون)
خم وحدة کند همه یکرنگ **لمعهٔ سیزدهم** طلب و جست و جوی عاشق
نمونهٔ طلب معشوقست خود هر صفت که عاشق بدان متصف شود
چون حیا و ذوق و شوق و فرح و ضحک بل هر صفت که محب بران
محبوبیت با وصالت صفت محبوب تواند بود پس محب اما
اوراقست دران هیچ شرکتی نیست چه مشارکت در صفات
دلالت کند بر مباینت ذوات و در چشم شهود و در همه وجه
بحقیقت جز یک ذات موجود نتواند بود **بیت**
این

وینبغی للانسان ان یقرأ سورة یس ثلاث مرات فی لیلة النصف
من شعبان مرة بنیة الغنا و مرة بنیة طول العمر و مرة بنیة دفع
البلاء و بعد ان یقرأ سورة یس ثلاث مرات تقرأ هذا
الدعاء المأثور ثلاث مرات بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم [illegible] حیوة السعداء و [illegible] الشهداء
اللهم [illegible] الانبیاء والاصفیاء فانهم
[illegible] فی دیوان الاشقیاء
[illegible] فی دیوان السعداء
اللهم ان کنت کتبت اسمی [illegible]
[illegible] الشقاوة و اثبتنی [illegible]
[illegible] وقولک الحق [illegible]
[illegible] ام الکتاب [illegible] و امام المستجیبین
[illegible] علی خیر خلقه محمد و علی آله و اصحابه
الطیبین الطاهرین و الحمد لله رب العالمین
تمت

آفتاب بیند اما نداند که چه می بیند **بیت** چندین هزار ذره سراسیمه میروند
در آفتاب غافل از آن آفتاب صیت **نثر** عجب کاری همه بعین الیقین جمال
او بینند چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست اما نمی دانند که چه می بینند
لاجرم لذت نمی یابند لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند
و برای چه می بیند و چه می بیند و هر چه می بیند ولکن لیطمئن قلبی مگر
اشارت بچنین یقین بود اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین
حاصل نیاید از سهیل پرسیدند که ما الیقین گفت الیقین هو الله
پس تو نیز واعبد ربک حتی یاتیک الیقین **بیت** در ره گر بترک خود بگویی
یقین گردد ترا کو تو تو اوی

لمعه بیستم

محب چون خواهد که مراقب
محبوب باشد چاره او آن بود محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری از اشیا
ناظر او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی و در همه
ظهور او را مراقب باشد که ظاهر همه اشیا چنانکه باطن اوست
هو الظاهر والباطن هیچ نبیند که او را پیش ازین یا پس از آن
یا در آن یا با آن نبیند محب اینجا بیش ازین در خلوتخانه نتواند نشست
عزلت نتواند کرد چون محبوب را عین اشیا می بیند مقامی بر مقامی نگزیند
چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نابود خویش نشیند و از جمله
اسما و صفات حق و خلق عزلت گزیند لیکن بیی از آنکه ناظری خواری

منظوری

13

منظوری دوست آید و دانست که مرتبه معشوقی را بعاشق و تعلق
کونه نیست عزلت چگونه کند که الربوبیة بغیر العبودیة محال اینجا عشق
بجای هم در می آید چه عاشق از کرشمه معشوقی راقی نیاید نهی باید
ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت العبودیة هر چند معشوق را حسن و ملاحت
بکمالست و از روی کمال هیچ در نباید **بیت** بی حسن تر انشوی بازار منت
بت را چه زیان که بت پرستش نبود اما از معشوق نظاره عاشق ربایند
از سهیل قدس سره پرسیدند ما مراد الحق من الخلق گفت ما هم علیه حریت
اینجا از جانبین مقدر می نماید چه هرجا که نسبت آمد حریت رفت **بیت**
آزادی عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست
حریت مطلق در مقام غنی یافت مطلق شود و الا از روی معشوقی
چنانکه عجز عاشق را ناز و کرشمه معشوق در باید همچنین کرشمه و ناز
او را نیز طلب نیاز عاشق بکار آید این یکی بغیر یکدگر راست نیاید
اینی صفات معشوقی با نعوت عاشقی هم این گویند **عربیه**

نحن اکحل السرور ولیکن ... لیس الا بکم یتم السرور

مرا مکش که نیاز منت بکار آید ... چو من نباشم عشق تو با که ناز کند

این چه گفت و شنید میرود گویی **بیت** تشریف دست سلطان چو کار دو لیکنی

بی کوی روز میدان چو کار چه دارد **نثر** نه غلط گفتم که عشق و معشوق و عاشق

قطعه
گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم • ما که‌ایم از ما چه آید تا نپنداری که ما
روی او را آینه با زلف او را شانه‌ایم •

لمعهٔ بیست و یکم
عاشق را طلب بهر فنا از وجود و قدم در عدم برای آن زند که در حال عدم آسوده بود شاهد و مشهود

بیت
که بنزدیک خویش هیچ نبود • زان قبل بود شاهد و مشهود

چون موجود شد غطای بصر خود شد و از شهود محروم ماند او لکن سمعه و بصره عین معشوق آمد و لیکن او غطای این بصر

عربیه
انت الغمامة علی شمسک • فاعرف حقیقة نفسک

اگر این غطایی که تست از پیش بصر کشف شود معشوق بیند و تو در میان نه آنگاه بسمع سر تو ندا آید

عربیه
بدا لک سر طال عنک اکتتامه • ولاح صباح کنت انت ظلامه
وجاء حدیث لا یمل سماعه • شهی علینا نثره و نظامه
فانت حجاب القلب عن سر غیبه • ولولاک لم یطبع علیه ختامه

قطعه
روزی بستودم و نمی دانستم • شب با تو غنودم و نمی دانستم
ظن برده بودم بمن که من من بودم • من جمله تو بودم و نمی دانستم

اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا در مقام شهود بدار تا ببینم که من تو ام آنگاه گویم من رآنی فقد رأی الحق ومن یطع الرسول فقد اطاع الله که اگر من خود را نبینم لاجرم گویم نور انی اراه • در آید او در کدام آینه و ما قدروا الله حق قدره

لمعهٔ بیست و سیم

معشوق چون خواهد که عاشق را برکشد نخست هر لباسی که از عالمی او باشد از او برکشد و بدل آن صفت صفت خودش در پوشاند و بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند اینجا یا در موقف موافقش موقوف گرداند یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز گرداند چون بعالمش مراجعت فرماید آن رنگهای عالم که از او برکشیده بود برنگ خود بپوشاند عاشق چون در کسوت نگرد خود را برنگ دیگر بیند از خود بوی دیگر یابد حیران بماند گوید

بیت
کین چه رنگست بدین زیبایی • چه لباس است بدین یکتایی
اتهم منک نسیما لست اعرفه • اظن ظنا جرت فیک اردانا
بلکه بیکی او را خود یابد و گوید • انا من اهوی ومن اهوی انا

در هر چه نظر کند وجود دوست بیند معلوم کند که کل شیئ هالک الا وجهه چه وجه دارد و چرا شاید که های وجهه عائد باشد با شیئ و بهر چه شیئ از روی صورت هالکست و از روی معنی باقی و بجهت چه آن وجه وجه ظهور حقیقت که یبقی وجه ربک • ای دوست چه دانستی که معنی و حقیقت اشیا وجه اوست پس ارنا الاشیاء کما هی میگوئی با عیانی

عربیه
ففی کل شیئ له آیة • تدل علی انه واحد • قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون سیقولون لله • سخن مستانه می رود معذور دار

عربیه
من کل معنی لطیف اجلی قدحا وکل ناطقة فی الکون منطرقی چه توان کرد

بیت
مرا چو دل بخرابات می رود هر دم بگرد اهل مناجات و زهد کی گردم • در بحر می فتادم که کرانش بدید نیست

معجون ابو علی سینا

بو علی گفت آن حکیمی با خرد ‌‌‌‌‌ آدمی را هفت علت هست بد
فالج و عرق النسا کرم و شهوتی ‌‌ باد قولنجی گزد و در زحمتی
پنجمین باد بواسیر ای فقیه ‌‌ درد سر را از دو کرده دانه اسیر
درد چشم و درد دندان هفتمین ‌‌ تو حذر کن زین مرضهای مبین
من دوای گویمت بشنو ز جان ‌‌ تا ازین جمله مرض یابی امان
جوز بوا و قرنفل و قاقله ‌‌ سعد هندی دار چینی آمله
سنبل خوشبوی را افکن در آن ‌‌ تا دماغت تازه گردد جان از آن
وزن داروها بود مانند هم ‌‌ نه زیادت کن ازینها و نه کم
انگبین خام را بجوشش ده ‌‌ بعد از آن این جمله دارو با نه
هر که مثقالی خورد یابد شفا
زود گردد زین بلایا بد رها

از پندنامه شیخ عطار قدس سره

فقر خود را پیش کس پیدا مکن ‌‌ محنت امروز را فردا مکن
هر ترا آنکس که فردا جان دهد ‌‌ غم مخور آخر یکی لب نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش ‌‌ گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت ‌‌ حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر ‌‌ گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق ‌‌ تا نگردی جفت با اهل نفاق
مرده را ننگ و نام از خلق نیست ‌‌ نفرتش از جامههای دلق نیست
هر کرا ذوق نکونامی بود ‌‌ خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا فارغ دل از زینت بود ‌‌ کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی ‌‌ بعد از آن میدان که حق را یافتی
هر کرا از حرص دنیا عار شد ‌‌ بیگمان از وی خدا بیزار شد
چون شتر مرغ شناس این نفس را ‌‌ نی کشد بار و نه پرد در هوا
گر بپر گوییش گوید اشترم ‌‌ ور نهی بارش بگوید طائرم
چون گیاه زهر نقشش دلکش است ‌‌ لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
نفس را آن به که در زندان کنی ‌‌ هر چه فرماید خلاف آن کنی
نیست درمانش بجز جوع و عطش ‌‌ تا که سازی رام اندر طاعتش
چون شتر در راه داری بارکش ‌‌ بار طاعت بر در جبار کش

منصورنامه حضرت شیخ عطار قدس سره

بود منصوری عجب شوریده حال … در ره تحقیق او را صد کمال

حال او حال عجب بود ای پسر … نی چو حال این خسان بی خبر

او رموز سر حق بی پرده بود … نی که همچون ما و تو در پرده بود

راه در کنج معانی برده بود … در فنای خویش کلی مرده بود

عاشق صادق بران بحر صفا … عارف صافی بدان کان وفا

در علوم دین وقوفی داشت او … هیچ علمی را فرونگذاشت او

عالمان از علم او در ماندند … عارفان از عرف او وا ماندند

عاشقان از عشق او حیران شدند … مردم از نوع دگر بیجان شدند

صادقان از صدق او خون جگر … سالها خوردند کس را نی خبر

زاهدان از زهد او رسوا شدند … وز خیال زهد او شیدا شدند

حال او حال عجب بود ای فقیر … او بمعنی و بصورت بی نظیر

بود پنجه سال او اسرار پوش … ناگهان از وی برآید یک خروش

زد انا الحق سر خود پیدا کرد … جملهٔ بغداد پر غوغا بکرد

اصل تقلیدان زمان برخاستند … از برای خویش فتوی خواستند

سیصد و هفتاد از عالمان … جمله در کاغذ نوشتند آن زمان

کی

کین زمان حلاج کافر گشته است … وز طریق دین ما برگشته است

تا که برگردد از این کفر عیان … ورنه خونش را بریزیم این زمان

جملهٔ بغداد پر غوغا شده است … او بکفر خویشتن رسوا شده است

بعد از آن پیش خلیفه آمدند … کام خود را از خلیفه بستدند

وانمودند حال آن منصور را … صاحب سر آن آشفته مشهور را

چون خلیفه واقف آن کار شد … در دلش صد هزاران خار شد

زانکه دایم او محب او بدی … کام خود از گفته او بستدی

چند کتاب از گفته او دیده بود … سر مخفی را بجان بخریده بود

لیک از ترس عوام و عالمان … منع نتوانست کردن آن زمان

پس بفرمود آنکه زندانش برید … بوکه باز آید ازو این مشنوید

من همیدانم که او مرد خداست … فارغ از کفر و نفاق و از هواست

بعد از آن منصور در زندان نشست … بود در زندان ز قومی پای بست

چارصد تن بود در زندان بند … چون در آنجا رفت شیخ هوشمند

شب در آمد گفت ای زندانیان … اندرین زندان چرایید این زمان

جمله برگفتند حال یکدگر … کز چه افتادیم ما در خطر

بعد از آن منصور گفت ای مردمان … جمله‌تان آزاد کردم این زمان

مردمان گفتند ما در بند سخت … چون توان رفتن بگو ای نیکبخت

شیخ را هم دست افشاند زود / جمله را آن بندها از هم گشود

بعد از آن منصور گفت ای حرمان / ما درینجا خوار و زار و مستمند

چون روم ای پیشوای سالکان / زانکه در بستند بر ما مالکان

پس اشارت کرد آن مرد صفا / رخنها شد اندران دیوارها

چار صد رخنه نمایان شد پدید / هر کسی از رخنه بیرون دوید

چونکه زندانبان بدید آن مرد کار / پیش آمد و نکو بگریست زار

دست و پای شیخ را او بوسه داد / بارها سر بر کف پایش نهاد

گفت ای شیخ بزرگ خرده دان / خیز رو تو نیز همچون دیگران

گفت من آگه شدم از سر کار / می نشاید رفت جز در پای دار

تا که جمله سالکان آگه شوند / در طریق عشق ما باره شوند

بعد از آن گفتش کسی بر خیز و برو / تا که یکدم با خود آیم از گرو

چونکه زندانبان برفت آن مرد دین / در مناجات آمد از راه یقین

گفت ای دارنده کون و مکان / غیر تو خود نیست در هر دو جهان

گفت ای دارنده عرش مجید / عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید

گفت ای دارنده لوح و قلم / این جهان وان جهان از تو علم

گفت ای پیدا و پنهان آمده / خلق عالم از تو حیران آمده

گفت ای هر دم بلونی آمده / عاشقان از تو شده در دمدمه

ای وصالت آتش اندر ما زده / جانها در ورطه غوغا زده

ای وصالت آرزوی جان من / آتشی زد در دل ویران من

ای وصالت مقصد و مقصود من / من ایاز عشق و تو محمود من

ای وصالت کرده شیدایی مرا / ای وصالت داده بینایی مرا

ای وصالت عاشقان در یافته / جان خود را اندرین ره باخته

ای وصالت عارفان بشناخته / مرکب معنی درین ره تاخته

ای وصالت صادقان صادق شده / در طریق عشق تو لایق شده

ای وصالت طالبان در جست و جوی / اندرین ره آمده در گفت و گوی

ای وصالت سالکان در ره روان / جمله در راهند و ره بی نشان

ای وصالت زاهدان در زهد خویش / هر زمان تقریر زهد آرند بیش

ای وصالت عالمان در های و هوی / در ره تقلید بشکافند موی

ای وصالت انبیا را خواستکار / هر یکی را داده گنج بی شمار

ای وصالت اولیا را داده حال / ذات ایشان ورای قیل و قال

ای وصالت آسمان و هم زمین / هست در تسبیح رب العالمین

ای وصالت ماه را حالی آمده / کاه بدر و که هلالی آمده

ای ز وصلت کوکبان حیران شده / اندرین جمله ره سرگردان شده

ای وصالت باد و آتش را بهم / داده وصلت از ره لطف و کرم

ای وصالت کرده آب و خاک را — داده گاه روح قدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته — هر زمان در ذکر او پرداخته
ای وصالت کوه را در گل زده — صد هزاران عقبه آتش بدل زده
ای وصالت سر دریای قدم — صد هزاران در برآرد از عدم
ای وصالت آشکار و نهان — ای وصالت نه نهان و نه عیان
ای وصالت نیستی نیستان — ای وصالت مست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده — وی وصالت عالم سرون شده
ای وصالت این جهان و آن جهان — ای وصالت هم نهان و هم عیان
ای وصالت هر دو عالم سوخته — ای وصالت جان ما بفروخته
ای وصالت روشنایی جهان — ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت غمگسار مفلسان — ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان — ای وصالت در کنار طالبان
ای وصالت سوز مشتاقان شده — ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده — ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک و تجرید آمده — ای وصالت عین توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین — ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت وصل او دریافته — لاجرم از عشق جان را باخته ای

ترجیع بند شاه قاسم انوار قدس سره

بیا ای عشق عالم سوز بی غم — قدم بر چشم من نه خیر مقدم
دلم از ننگ هشیاری ذلیل است — بیک جام شرابش کن مکرم
ز تو هرگز نه نام و نه نشان بود — نه اسم و رسم و نعت از بیش و از کم
ز ذات ساذج و غیب هویت — ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از انجا امر نسبی گشت پیدا — ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای این مقصود — تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجمل زین تجلی — حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وزانجا بر مراتب سیر کردی — بهر صورت که شد عز منت معظم
ز انسان ختم شد معنی انسان — مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجهه فی کل ذرات — لعمرک لا تغافل عنه و افهم
اذا ما لاح برق الوجد شاهد — جمال العشق فی الاکوان فاعلم
فلا موجود غیر الله بالله — سوا الفرد الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست — ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران — زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی با هزار اعزاز مکرم — زمانی ظاهر از مختار اکرم
دل نامحرمان هرگز نبیند — که پیش دیده عشاق محرم

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

بهم چون حور رسید جمالش جلوه گر شد
جهان از جلوه ذاتش با زیب و فر شد
زحسن خود چو آنگه در انوار افزود
بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودش خلعت هستی
با قبالش گدایی معتبر شد
شعاع نور رویش منبسط گشت
کمالات صفاتش منتشر شد
بهر بابی که دید این دل ز روید
ازان در جنت و جویش بدر شد
محمد بر وی رو بتجلی ازو یافت
بتجلی لاجرم زو در بدر شد
بدامان قبولش لعل اسلم
فراوان زینت با کام جوهر

دلم این لحظه حالی داشت با دوست | که آنجا عقل دانا بیخبر شد
کی افتادم اندر قال گاه گاه | که عالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کل نیست | که جانم را بحکمت منتشر شد
روان اتحادی و حلولی | درین اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی چون رخ از خیر البشر شد | معاد کار او زان روی بشر شد
حلولی را بجان چون بو الحکم | که جانت را محمد راهبر شد
باول گفته‌ام آخر بگویم | که چون غیر نواز خاطر بدر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گردانید موجود | ز موج حسن صد هزاران نهان بگشود
هزاران بلبل اندر ناله آمد | بوصف حسن گل بر نهج معهود
هزاران گونه گل در باغ عالم | پدید آمد چو شد انهار محدود
ز گل پرسید گل کاین چه حالت | مگر گشتت ظاهر یوم موعود
تو اندر خنده و زان حسن یوسف | مرا در نوحه و زاری چه مقصود
به بلبل گفت گل گر بازبینی | ایاز اینجا نباشد غیر محمود
چو ما یک عین و یک ذاتیم در اصل | عدوهای مخالف از کی بود
بصورت ملتبس شد حرف و معنی | زیکرو صد هزاران روی بنمود

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

همه
همان یک چیز است اگر صد نام دارد | سمی یکی خود از اسم معدود
همان یار است اگر صد کسوه پوشید | اگر صد لمعه افزود
همان نور است اگر صد جلوه دارد
همان حسن است اگر صد عقل فرسود
همان عشق است

همه
حقیقت گر تنزل کرد در ... | ازو چیزی نشد کم یا نیفزود
بیا ای جان که جانم با تو ... | بغیر از آنکه عمری با تو بیهود
بوصف ... آمد بلبل و گل | که چون ... همه عین مشهود
تو

ز سوز درد بی درمان عاشق | بگردون میرسد افغان عاشق
باتش هفت دوزخ را بسوزد | بیکدم آتش حرمان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید | هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهوت را خبر فنا نیست | درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در ره عشق تو باشد | ز رحمت آیتی در شان عاشق
شرنگ از غصه هر جان گشت باشد | نثار مقدم هر جان عاشق
ز کفر زلف تو حبل المتین است | برای اعتصام ایمان عاشق
تویی معشوق و عاشق جز تو کس | نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق | بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند | دل آشفته حیران عاشق
چه گوهرهای قیمت را که بحر | دمادم ریخت در دامان عاشق
چو جور این بود فضلت چه باشد | زهی کان کرم سلطان عاشق
باقبالت فلک را بوسه گاه است | طناب عرش شادروان عاشق
تو جان عاشقی حسن زهی جان | هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند | یقین است اینکه در عرفان عاشق

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

همه
... بگویم که نیکوست
که در محراب ... ابروست
تسلسل ... زلف ...
زدرد عشق گرچه زار دارم ...
چرا نالم چو میدانم که دارو از اوست
بگویم کهنه صوفی ... اگر عمری
میان کهنه دلقی ... از اوست
که یک دیده کو خورشید ...
بهر ساعت ظهوری دیگر از اوست

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

حضرت قاسم انوار

من بیچارهٔ سودازده سرگردانم / که باوصاف خداوند سخن چون رانم

مرغ توحید تو بیهوده دلم میل زد / این قدر بس که حدیثت بزبان میرانم

کردگارا ملکا پادشها دیانا / چونکه بیچونی مرغ چون تراچون دانم

نظری کن ز سر لطف که عمریست که / در بیابان تمنای تو سرگردانم

یا حی جودی و قیوم وجود باقی / حسبنا الله کفی قاعدهٔ ایمانم

هیچ کرد سؤالی بکو چون یکی است / کفتم آخر همه جا در همه جاویدانم

گر قبولم کنی از لطف و کرم بکیفی / همه اقبال جهان از بجوی نستانم

من بسامان صفات تو کجا ره یابم / عاجز خسته دلی سرزده‌ای مانم

همه جا در همه رو روی تو در جلوه گریست / مصحف روی ترا از همه رو میخوانم

چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا / بس عجب مانده‌ام ای دوست عجب میمانم

وله قدس سره

ز شوق روی تو از جا دل بر آمد بود / چه چاره سازم و درمان مرغ خواهد بود

ببینم شب که همه مست خواب خوش باشند / مرو خیال تو و نالهای درد آلود

فراق دوست بیکبار یار عالم کرد / بکام دوست جاوید و طالع مسعود

اگرچه زرگ بحقند ره نمیدانند / مقلد و متعصب چنانکه گبر و یهود

بیاز صحبت مستان حق کناره مجوی / زبان کنی وکسی را زبان ندارد سود

نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر / بدانکه قبلهٔ مرد اجدست و مر موجود

ولی بمذهب قاسم ز معرفت دور است / بنود بود شناسی و بود را نابود

دلم بردست و جانم خواهد آن یار / که بسیار و منت نیز بردار

چو بردار من دل جان کفت خوش باش / تهی دست بحلت از در دو طرار

زرانا نیم چو باقیست هستی / چو مشرک میکنی بر وحدت انکار

من اندر جلوهٔ حسن تو باهوش / من اندر بزم جان ساقی تو هشیار

ز جام شوق عشاق سرمست / همه سرباز و تو در بند دستار

اگر بی زاری در عشق میدان / نشانی انکه عشقت از تو بیزار

به بلبل زار اگر کویی عجب نیست / بگو تا خود چرا کویی بکل زار

مگر گل نیز زار بلبل آمد / که چون از جا نبی آمد پدیدار

چو بلبل روی خود را دید در کل / شنید آواز خود از کل بتکرار

کل از شادی صوت خود برافروخت / شد آن بلبل بحسن خود گرفتار

شهادت داد گل بر حسن بلبل / چو بلبل کرد بر صوت گل اقرار

بهر صورت که بینی غیر گل نیست / که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار

چو بر من جلوه کرد این حال کفتم / که ما فی الدار غیرالله دیار

بپرسش کفتم ای مرو رشش بکویم / بدان جان جهان ای جان ابرار

تو یی اصل همه پنهان و پیدا

با فعال و صفات و ذات و اسما

بفرما رحمتی چون می توانی / که جانم راز محنت وارهانی

درویش کسی بود که ناکس بود / واندر دو جهان مراد و کاسی بود

در آتش فقر گر بسوزد صد سال / از کس طمع جاه و کاسی بود

اصبحت زائراً لک یا شحنة النجف | بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می آستانهٔ قصر جلال تو بوسم | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر برد بهای چشم مرصع بگوهرم | فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف
خوشحالم از تلافی خدام روضه‌ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
دارم توقع آنکه مثال رجای من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
روکرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا کبریم ز حادثهٔ دهر در کنف
مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست | خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتوح گشته است | ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف
جز کو هر ولای ترا بر درش نداد | هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت ز آتش حبت چو بولهب | نادیده از زبانه قدرت هنوز تف
نسبت کنند کاف جهو ترا بجز | از بهر جهو تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که نبی بر نبی تو | لب بر نفیر با اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی نبود در می لغت | سر پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه بهتری تو که گنه کمال تو | دانند شدن سهام خیالات را هدف

همین یک وصف را میدانم از تو | بهر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان | دلا را می دلی جان جهانی
ز تو آموختم هم با تو گویم | که بیش دیدهٔ اصل معانی

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

مرا در عشق تو نه دل نه دین است | بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست | ز من بیگانه فریاد از اینست
خطا کردم که گفتم مهربان باش | بدین نیست یکی با من چنین است
سر و جان باختن در راه معشوق | میان عاشقان کار کمینست
ز هم بگداختم در آتش غم | تو با من همچنانی همچنین است
چو چشمت قاسمی گر روزی بخسبد | بکنج گوشهٔ خلوت نشینست
بچشمانت که چون چشم تو مستست | پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ و سر را آستانست | بمعنی زندو می در آستینست
بده بسیار اما بوسهٔ چند | امانت واده هر دو امینست
مگر این بوسه را در خواب بیند | که چشم صوفی جان دوربینست
غلط گفتم ز نزدیکیست دوری | که دوری دیدن از ضعف یقینست
چو غیری نیست دوری از چه باشد | برین بودست جانم هم برینست

[illegible]
توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما
[illegible]

رفتن موجب سنکساریست هرچه ترا نفس کوید کران آن کنی همانینه
بار خود کران کنی در روح آن دشمن مخر که خرت بماند جهد در آن
کن که بار خرت نماند تن مرکب روح آمد توار بهر کریش
مدار بارت چون لاشه است پشت لاشه خود رشیش مدار نظم
کرانبار اخرت را سره کن چنین غافل مشو باری نکه کن
بسی بکسست و بار افتاد و خر جست بدین بار و خرت آخر چه خر جست
حکایت روزی نشسته بودم ذره را دیدم آفتاب بروی می تافت
و او خود را در پرتو آن نور همی بافت کفتم ای ذره عاشقی که معشوق
را در مقابلی آخر چه استعداد این مرتبه را قابلی ای خوخته که با تو
در ساخته اند ازکی خواسته که ترا خواسته اند رباعی آخر چه آشنائی
ای باد بکو که کستاخ وران زلف دوی موی بموی من زر طلبش
در بند بد کوی بکوی تو در بر او لب بلب روی بروی پرده کفت
این مقام امن است کا دل اندیشی ترک اجر است مدا استه
که کسی بی دفع اغیار یار نه بیند وبی رفع غبار یار نیابد نظم

ای آنکه ازین دراز دستی ❊ خود را تو چو پای باز بستی ❊ یکبار ازین
گره شود باز ❊ برخیز که باز رستی ای باز ❊ ای بازیگانه گریزی ❊ ازین
بند چرا نمی گریزی ❊ غولیست که گرد سر کند پر ❊ ای کوتست
جهان تو می پر ❊ هر که بند کبر و ریا از خود برید ❊ در عالم کبریا برسید
بزرگی که سر شد ازین بزرگی نشد ❊ قومی سر ترک داشتند
اول ترک سر داشتند ❊ مردی که سر حلقه گشت ❊ همچو حلقه بی سر گشت
ارباب تجرید را درین باب هزار سخن هست همه را سر سخن آنست
که سخن سر مگوی زیرا که هر چه باطلست اینجا سر کند که مرد رونده دعوی
سر میکند **نظم** اگر کشتی در میان هستی ❊ شمار او مار از زیان هستی ❊
کسانی که بار خرد میکشند ❊ سر اندر گریبان خود میکشند ❊
خودبینی و خودنمائی ترا ره بند است این سخن ترا بهتر از هزار پند است
هر که ازین دو بند خلاص یافت بحقیقت اخلاص یافت
نظم در نفس تو گر هوا بر آید ❊ این هر دو صفت دو شهپر آید ❊
برخیز و ببر تو هر دو بالش ❊ وانگه بنشین بکار بالش خود منی ❊

نشان احولیست این صفت بدارد هر که او ولیست اوصافی
که حجاب اهل معرفتند میدان که هر یک نتیجه این دو صفتند
قطعه ریا و کبر تو زر قلبست و افسوس ❊ چرا از خود همی سازی پسابوس ❊
مبین خود را و کم کن خودنمائی ❊ که باشی هم بدام خویش محبوس ❊
ز خودبینی کشد بیچاره طوطی ❊ همان کز خودنمائی دید طاوس ❊
ملک گردن کشی کز شوخی کبر ❊ اسیر آمد بدست گیو کاوس ❊
ز خودبینی چنان شد کار جمشید ❊ که در شهنامه گوید شاعر طوس ❊
فلینظر الانسان مم خلق حبیبست یعنی هر کرا از سر و تن یاد است
داند که این اساس بی بنیاد است خواهی که در کشش نمانی
بگذار سر کشی ❊ آستین بر تو روزی فشاند که دامن در کشی ❊
مثنوی سر بر کشان پر ز خاکست و باد ترا این لطیفه خبر یاد باد
شنیدستم ان تن درست اند و خوش ز بند خود این قوم رستند
و بس مثال سعادت هما کسی بود که تکیه بدین در نیاز
آورد نیازمند خسته ایست که قرب بنهم مرهم اوست

شکسته دل گشته است که پیغام عندلیب اوست
باد از گردنکشی جز گرد دید آب از فروتنی هم بجائی رسید
خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش چون خود نمائی کرد
شیطان گشت ملعونی که تا ابد مردود است روی سیاه
از اثر آن دود است مثنوی فرعون انا ربکم از آن گفت
کز باد و بروت خود برآشفت نمرود که سر بر آسمان برد بنگر
که به نیش پشه چون مرد ای خر غرور سر به پرهیز هست این
سر نوبتر زبالیز ناز معشوق جز نیاز عاشق بر نتابد
پروانه تا بلندی می پرد برو نتابد مردان ره نه خود بینند نه خودنمایند
هر که تردامنست از دوی خودنم آید این صفتها لنگر است و قالب
کشتی بار گران کنی خود در کشتی یوم یسحبون فی النار
علی وجوههم صفت گران باران است یعنی هر که این بارها فرا امروز
کشد هر آینه فردای قیامت آتش برو کشند رفتن این راه بقوت
زاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد راحله نیست

جواهر ارواح را چون از
کان کن بپوسه کن مکن در آورده اند آتش عشق بر ایشان تافت
گدازشی پنهان در نهاد هر یک پدید گشت بعد از استعدادی
که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از جوهری خلاصه حاصل آمد
که الناس معادن تا تو از کدام معدنی یا زر یا نقره یا مس
یا آهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریاچه آرد هر قطره
مثنوی آلوده اگر درین ره آئی از بوته کجا بود رهائی بگداز
درون بوته خویش یعنی بنه از خود این کم و بیش زالایش
خود چو باز رستی معلوم تو گردد آنچه هستی از بوته ترا از آن
ربایند تا قیمت تو بتو نمایند آنکه در بوته بماند ناپاکست
اگر گفت هؤلاء فی النار از آنجا باکست آتش دوزخ بر آن
کس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده که الا
یرحم من قلبه نار چو در آتش عشق تو منزلم دل را زخ آتش
گرفت از دلم عاشقان این آسمان و زمین اند و الا این

امن دوزخ جزای این قوم را مگوید که جزء آتش را از ازل
افروخته است عشقی فی فؤاد المحب نار رهولی احر نار الجحیم ابرد
آتش دوزخ بیگانه را سوزد آتش عشق آشنا را از آن آتش
بوی دود آید ازین آتش بوی حلوا آن آتشست که کذلک
نجزی کل کفور این آتشست که آنس من جانب الطور این
آتش را خاصیت است که همه خاک را زر کند اما شرط آنکه نخست
همه زر را خاک سازد ازین اگر زری داری نخست زر کوفتی طلب
کن که دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی باشد که این همه
نادرستیها که در قلب و قلب در پدید آمده است از دمی
و قوتی آن دم است اگر معلوم کنی بیت ای خواجه چو زر پاک نخواهد
بخرند در دیده مزن مهر که آبت ببرند هر که مس را زر کند
کو گرد سرخ طلب باید کرد و آنکه خاک را زر کند کو گرد سرخ و زرد
و گر و سیم نا سره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقد ترا بسنجد
نقد جیست یا فی الضمایر صراف کیست یوم تبلی السرایر

بنگر که آب کرده در سبو آیت حاسبوا انفسکم قبل ان
تحاسبوا بیت چون توبه نکردی از گناهی باری کم از آنکه
می‌نکنی آهی می‌بستد را هیچ بهتر از صحبت بزرگان نیست طالب
حق را خراب بدتر نیست هر که از خود رفتاری گیرد گرفتاریست
تحقیق و آنکه بگفتار خلق مغرور شود گفتاریست رو بمردی کن
تا خود روی بتا شی مثنوی زمین چون بدر آید بیند بپذیرد برو
ولان صاحب دلی گیر که قطره تا صدف را در نیاید نگردد
گوهر و روشن نتابد نه سنگ از تربیت لعلست و یاقوت
چنان کاطلس شود از پرورش توت اگر تا تر صحبت نیست ایدون
نیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون اساس کار دفتی محکم افتاد
که موسی را خضر گردید استاد چه ممکن نیست وقتی بید لیلی
ببابد مصطفی را جبرئیلی مقتدا کسیست که از ولایت
بهره دارد نه آنکه در ولایت خود را شهره دارد هر که از خاک
و آب دست ندارد اقتدا بدو ممکن آب دست ندارد و آن

آب وخاک که درکتاب طهارتست آن آب وخاک که هستی است
ازان عبارتست محراب عشق را امام بازاری نیست آنچه در عقب
نیک وبد گذاری نیست مثنوی نماز خلق تسبیح وسجودست * نماز
عاشقان ترک وجودست * قیام وقاعده تکبیر ونیت * همه
محوست درعین معیت * کم وبیشی که در دنیا ودینست * صلا
درده صلوة وقامت اینست * قبله صورت بیت الحرامست
قبله معنی بیت المعمور است عشق را قبله ابست این مرد جهت دور
عاشقان صادق مجاوران این حرم‌اند نه هر طایفه بیک طواف
محرم‌اند واصحاب صفه درین صفت چون بنیان مرصوص اند کز
اول قدم بطهارت ازلی مخصوص‌اند مثنوی بگویم اگر میتوانی شنود
که تحقیق اوفوا بالعهدی چه بود * که یعنی شما عهد را مشکنید *
پس اگر درین بزم ره مشکنید * چو ادل بلی گفتی ای پر بلا * همان
یاد کن درخلا وملا * تو یکعهد خود گر بجا آوری * سر نه فلک زیر پا آوری
درشریعت بیک آبدست پنج وقت نماز میتوان گذارد اما در

طریقت بدو غسل یکنماز بوقت نتوان گذارد وشرط آن جانب
پاکست وشرط این جان پاک آنکه دست برسینه نهند اینجا بای
برسر طهارت ظاهر چیست شستن اندام طهارت باطن چیست
گسستن این دام صلوا صلوة مودع حدیث صاحب شریعت
یعنی تو اصل را باش چه جای فرعست شریعت مطابق اوست وطریقت
متابعت با او هرکه پای درراه دین نهد باید که دست بدو دهند هرکه
سروپا را این دست ندهند قطعه شریعت را در تحقیق میدان *
چو حلقه بسته این در همی باش * اگر خشنودی محمود خواهی *
ایاز خاص را چاکر همی باش * اگر ترا پرسند میان شریعت وطریقت
چه فرقست عزیز من میان مرد وزن فرقیست در موی اما درین معنی
فرقیست مرد را بموی آن فرق را همه کس شناخته ونهند واین فرق را
جز درویشان ندهند مثنوی ایا درخواب غفلت خفته برخیز * ازین
غولان مردم خوار بگریز * که دل را گفتگوی دیو مردم * بود چون زهر مار
بنش گردم * حدیث نفس وش زرقست وتزویر * زجان ودل رکاب مصطفی گیر

محمد آنکه محمود است عرشش   شده مغز حقیقت اصل و فرعش

از آن جمعی که سر بر خط حقیقت دارند نخست خط شریعت را بر سر نهاده‌اند

هر یک چون نقطه برین حرف همه کس را انگشت بر حرف اوست و هر کرا چون

کلمه جمع نیست همه را سخن در حرف اوست   خط او را هر که بر

گردن نیست آزاد نیست   خط گر خطبهٔ او سر کشد آباد نیست

نامهٔ تحقیق را بی مهر او عنوان نشد   خانهٔ توحید را بی مهر او بنیاد نیست

طالبی که سخن عشق را قابلیست

صحبت اهل دنیا پیش چنین زهر قاتلیست مرد این راه که با خلق آویخته

به نا خلق آمیخته محرم این حرف در آتش افروخته به که با این دو آتش

نفروخته   پیری پسر خود را تلقین میکرد پس گفت بابا

اول این باب حجت پدر گفت جان بابا دع الخلق جانبا

هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری مگس را ران

نزدیک خود آی و ز همه دور   این است نشان سعی مشکور

آگاه نشد ز مردن نفس   آنکس که برفت زنده در گور

میلی

27

میلی که کنی بخلق میلیست   کان چشم و دل ترا کند کور

بگریز ز خلق کاندرین زشت   از گرگ بدین صفت رمد گور

پسندیدهٔ خدا کی از نیکانست هر سنگی که رخنه شود بی کانست

آنچه خلق ترا از دور بیند توان نه زیرا که در اصل مشکری

نه آن تیغ عالم را چشمیست که هر خسی در روی عزیز است صراف آن

که نقره به ازار زریست آن غافل هیچ هستی را ابر تا مخالف بردار کند

قبول خلق را از پیش بردار   تا عادت را بردار نکند

هر قبولی که مرد این ره را   از پی جاهلان بیخرد است   گر به بینی

بدیدهٔ تحقیق   بخدا کان قبول هیچ رد است   عشق مرغیست

و ملامت خلق پارش از اینجا بدان اقبال و ادبارش این هر دو

حال از آن بر تو میکرزند تا زیادت دکم را زیادت برند تا بخود در نشینی

دل از این هر دو فارغ نیست هر که معنی خود ندید بالغ نیست نارسیده

که خواب پریشان بیند واجب نیست که خود را از ایشان نبیند غافلا

چون مرده خود را چه رسوا کنی تا چند از خر مردم جرس وا کنی

در ره عشق باش مردانه ورنه چون مرغ می شمر دانه چند باشد
عطا و منع کسان بگذر از گفت و گوی منعکسان مرد ره را چو عشق
او میرد نه قبول اندرین میان و نه رد تخلقوا باخلاق الله چیست
بی نشانی بنه خار برکن اگر گل می نشانی چو بر عکس میکرد اینجا
عبارت ببین که گنج کرد مست این اشارت درین ویرانه شکست تو آینه
که دل خرابست و آنکه عمارت دنیا پرستان ازین حرف در غلطند
همچو خران در خاک می غلطند من کان فی هذه اعمی فهو فی
الآخرة اعمی در شان کیست که نه دانست و نگفت این معما
گر و کوران بود که در دنیا صفت اوست در کلام الله
نشنید و نگفت از بیم یعنی ان شر الدواب عند الله نظر خلق
در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نه ازین تنور است
عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار خرگوش همه را
خفته داند و خود را بیدار تو خود را ببین که تو ای شنیده
که در همه عالم ترا کس ندید اگر هیچ واقف شوی زین نفس

ازین

ازین برتری کت نماید بس بلکه دار خود را تو از چشم خویش
که اندر امتحان زمانست نیست ریش حاشیه امکوی که از رد خلقش
نقصانست که قبولی که از قبل ایشان بود نقص آنست هر که
او محسود قران نشد حقا که مرد صاحب قران نشد اگر چراغ تو
افروخته لطف اوست مترس زانکه یریدون لیطفئوا
ز خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم روی کار عذرا چه حاصل
جز سیاهی قلم عاشق را روشنست که هیچ رونده گردش [illegible]
نه بیند مگر در گردش احوال ما از کدام خمش برآرند یا بکدام ظرف
خمش بهند آنجا به صفت که موصوف شود هر آئینه در هر آئینه
عکس آن بقدر نسبت بتابد از ان قدر تابش نیز توان دانست
که تحقیق او کی توان دانست زانکه تابش بر سر جان میرود
عاشق از خود نیز پنهان میرود گر برنگ خویش بیرون تاختی
بنده را از حق کسی نشناختی اولیائی تحت قبائی در این
باب گفتند اگر دریابی تراچون از تو بستانند رستی

یقین نمیدان که اگر تن درستی قبول درست اینجا می خراشد
که مرغت پای بند دانه باشد ترا گر ننگ و بد بگیر ننگ بودی
کی پروای نام و ننگ بودی بزرگان گفته اند که شهرت آفت است و
خمولت راحت اما چنین دانم که هر دو آفت اند آن قوم را که پای بند
این صفت اند زیرا که در شهرت دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن
خود دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن خود جهل است سیده را گفتند
این قدم از کجا یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت در انجمن یافتم
گرت دانه این قدم در سرست همین یک حکایت ترا رهبر است
هنوزت گرفتار دارد سگی گرت نیست بازار دخانه یکی
شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته بود و ماری بدست گرفته
در میان بازاری درآمد گوشه نشینی بود این قدح کوشیده و
از چشم خلق پوشیده در هیچ گونه مکانی بداشت اما در آن
بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده
سگی را بر نشستن لاف و کرمی را بدست گرفتن خلاف پاکان

اگرچه از خود برسته اما بخود در بسته یعنی چو ترازو با سنگ
خود با خود داوری میان دو پله خود چون عمود راست باشی
گرد تو سنجر است و گردد زین هرچه حاصل تو گردد بنشین
پس کار درویش بنگر ز خلل کم و خرج بیش بنگر گر شهرت خلق
آرزو کرد گردی نکنی تو کرد خود کرد
عاشق را در دست ما در زاد نسبتی است از پدر و مادر آزاد
نه از وصل شادی نه از غم قرار نه دست صبوری نه پای فرار
فی القرب والبعد مالی منه فرج فالوجد ان نزلوا والشوق ان ظعنوا
برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره
نی بزرگی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانچه میداند
گفتند چگونه می دارد گفت چنانچه میخواهد گفتند چگونه میخواهد
گفت چنانچه می باید لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون
از کار تو چون قلم بسا سود گر رنجه شوی ندارد سود
این بار را خلل از ناستواریست عقل از حکایت متواریست

بر بسطامی را قدس الله سره خطاب کردند که چه می بایدت
بگفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با جودم نشست و خواست
نباشد رضا نظر رحمانست و تصرف اثر حرمان آن نشان
حرمتست واین دلیل خذلان کار تو چو بی تو ساخت یارت
بگذار زمام اختیارت ای رهزن تو شده هواهات
عشق و طلب مراد هیهات کرم پیله را گفتند ای کرم
خوی کرم روی مدتیست تا از برگ خوردن باطن خود را صاف
کرده اما از سر بگذاف گفته پرخواری کاری زیرا که هر چند
می کوشی بر خود می پوشی اگرچه صاف تنی کرد کرم گفت آری
قصه من شاخ در شاخ است ور بگذار من در خار واین همه
از آنست که هستی من مراد دشمنست درین صورت که گفتم
عیب از منست الا ای مرغ زیرک پر بینداز
که اینجا مشکل ست آهنگ پرواز درین وادی نه ره پیدا
نه منزل ازین هیچ نه بانگ آید نه آواز کسی واقف نمی گردد

بلی

30

برین حرف کی محرم نمی باشد برین راز شیخ ابو سعید ابو الخیر
رحمة الله علیه فرمود مرد باید که سالها راه رود بر شیخ همه
درویشی هند و دارو زر این حکایت در بیت پیدا روند قصه عینی
درویشی پیدا نه در باش هر که طالب اوست بیرون در باش
درین اندیشه بودم که قلم باز در سخن آمد و گفت ای ابو الفضول
از هر باب درین فضول سخن راندی و قصه را هر وان روانی بر خواندی
ساعتی درمن نگر تا هر چه برسم آیین مجازی که گفته ور آشفته تحقیق
بنمایم زیرا که لباس هنر جز بر قامت من جست نیست و سرمایه عشق
جز بنام من درست نی گفتم هان ای قلم این دعوی را برهانی بیاید
وای خام خواهشت بباش خام و پخته که داری بنمایش بگوی ای
سحر پرداز نسبت بروح بگوی ای غمک رجان مجروح بگوی ای
عشق باز از سخن باز میان عاشق و معشوق همراز هلا ای پیک
خوش رفتار برگوی چه دیداری زمین شد آمد درین کوی میان
بسته بفرق سر دویدی زبان بگشای تا حاصل چه دیدی

قلم در وقت زبان حال بگشاد و گفت از روز اول که مرا از خاک
برکردم و همت بلند مرا از آن پستی برآورد هر باد مخالف که از چپ
و راست می‌رسید مرا حرکت می‌داد اما به هیچ روی گردن
ننهادم و پیش از آنکه این گفت و گوی نبود خود راست بر رفتم
و بر یک قدم خدمت را کمر بسته بودم اگرچه از ریاضت خشک
و نزار می‌شدم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد می‌گشتم اما
هرگز از بار و برگ گرانیم نبود و از پا و سر گرانیم نیفزود منتظر امری
عمری بسر می‌بردم و مترصد کاری و روزگاری می‌گذرانیدم
تا در میان دو برگی که داشت زخود برنخورد و جهان می‌گذاشت
غم صبح و اندیشهٔ شام نی پروا زیکی قطرهٔ آشامی نی نه بابی
فرو برده در هیچ کوی نه دستی برآورده از هیچ سوی نه در سر سامانم
هیچ جنس را امکان نه از میوه ام هیچ کس را دکان تا وقت آن
شد که بدر دم انگشتم یعنی خام بدم چون پخته گشتم گفتند ای
نوا سرت می‌بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند

و گره را یکره از من بریدند که امروز از همه آزاد آمدم و بنده
دار هر کجا می‌زنندم می‌روم چون حقیقت کار خود شناخته‌ام بر بساط
امر از سر قدم ساخته‌ام نقش رم که سواد وجه مطلق هر است عاشقم
که اصل و فرع از من جدا است گفتم ای بسیار گوی دو زبان ای یار
تمامی تهی میان این همه دعوی لغو که کردی معنی گو گفت ای غافل
اگرچه تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت رسیده
باشد بهر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد
این خود بین خشک و ترچه مانم آنچه خواسته‌اند می‌ترجمانم در راه
تعبیه با شما انبازم تعلیم شماست اگرچه من می‌بازم

اگر چشم داری دمی گوش باش ... به بین تا چه گویند خاموش باش
چو یاد آیدت گو ترا همدم است ... حدیث همه گو فراموش باش
ز آن همدمست او که بی او دمی ... توان زد بیندیش با هوش باش

شک نیست که این همه می‌نماییم اما شب و روز بادمی بپیماییم

ما را ز قضا جز این قدر ننمایند ... پیمانه تهی باده بتو پیمایند

کفتم این قلم مبارک قدم آخر الامر ازین تک و پوی و کفت و کوی
ترا چه حاصل کفت از حاصلم چه پرسی همچنین بسر می دواند تا مرم
نماند بعد از آن دست ازمن بدارند   سرنوشت ره روانش
بی سر نیست   تا نه پنداری که این ره سرسریست   هر سقط را در ره
مردان چکار   کره معرفت کند جای سر نیست   محرم این ره نه هر
سریست   هیچ افساری نه بهر افسریست   عزیز من نه هر سری لایق
این سودا است و نه هر دستی ید و بیضا است این معلول صفرای کمان
مبر که این صف رائی بشکر کعش و هی شیرین نکردد خسروی باید مدام
شیرین کردد بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا که این هنر از خری راز
صاحب حال تا لب دخال ببند مرد نیست صاحب درد با صاف
و درد خواه فرد نیست   تا در تک و پوی کرم و سردی
هیهات کجا سر بردی   دانم که خبرداری امروز   فردا شنوی
که دی چه کردی   حقا که غبار این ره از تست   سبحان الله چه تیره
کوی هشیار کاین بساط شاه است   کر راست روی کرد تو بردی

کر غره شوی برق و طامات   از مات خبر که مات کردی
بر نطع سپاه ده نراندی   بکذر که نه مرد این نبردی شرط ره رو
بکران رفتن است نه کران خفتن است رسم عاشق خود را کشتن است
نه خود را کشتن   هر کرا با درد عشق آرام نیست   توسن نفسش درین
ره رام نیست   کام و ناکام ای سلیم از خود ببر   خیز به تسلیم
محال کام نیست   هرچه کوئی تا هنوز اندر خودی   آنهمه جز با ننک
ناهنکام نیست   عزیز من هر که بکرد خود را بدر کرد ازین مرغ هیچ
بدر رود   درین راه اکر یکقدم بدر روی عجب باشد از کشت
خود بدر روی تا نکردد نشان هستیت کم توجه دانم که چیست
دهو معکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید طلب هستی
نداری تو آن دید   کسانی که اینجا کذر یافتند همه بیخود از
خود خبر یافتند   چو کردند زیر و زبر پرچه تو   پس آنکه یکی حرف در یافتند
کله لعکش و ترک از آستین   که اینجا نه پای و نه سر یافتند
شنیدم که مجنون را کفتند بر این تحمی کفت فمن اتی الی و اتی

کاری فاحشی بلا قلب داشتی بلا صبر بیچاره عاشق ازین سبب محنت سوز است
اگر عربده مستانه کند معذور است هر گاه شراب تلخ دهی ابروش ترش
کند و هر که قدح گران خورد دلش سبکی آرد   بدریوزه می شد
یاوه کردی مگر قرص خمیرش ادمردی   چو برگ گل نهاده بر کف دست
برای خوردنش انگوشته بشکست   ز دندان قرص را چون مغز بشکست
بغایت لقمه خود را ترش یافت   بدشواری ازو یکباره کند
دگر را در ته زنبیل افکند   بگفت ای کرده عیشم تلخ برگوی
چرا گشتی چو بخت من ترش روی   چو قرص خام دل دید از بر درد
جوابی پخته در حلقش فرو کرد   که ای غافل ز دام و دانهٔ غیب
درین معنی مکن چندین مرا عیب   اگر گشتم ترش معذور میدار
که خوردم از زمانه مشت بسیار
در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجردان
در آرم از علایق و عوایق می بریدم از صحبت خلایق میرمیدم
که ساکن زاویه دگرها فریاد که سرگردان تر ازین آوانه مسکن

شیدا و نه ماوای   شده روزیم هر روز از تقاری و ثاقم
هر شبی در کنج غاری گهی چون گرگ در ویرانه خفته گهی چون
آهوان صحرا گرفته ز دو به بازی خود روزگاری دوانیدم جهان
در هر دیاری نبود از غایت غفلت مرا هوش ندانستم که راست
آن خواب خرگوش مدتی درین سرگردانی چنانکه دانی بسر می بردم اگر
چه دولت صحبت پیر مرا چون بخت جوان مددی میکرد لاکن چون
آفتاب جهانتاب از برج عادت باوج سعادت نقل فرموده بود
در سیح محل واقعه من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت کشش تخم غفلت
کشتن هست و دعوی چنین سفر بی مغز کردن نشان بریدن رگ
گردنست اگر خواهی که زان او باشی باید که سر بزانوی تن را گفته اند
که قدم بر دنیا و آخرت نه ملفته اند که یار هر دو بر خرت نه
ملکه دار در عشق نصاف را   نه آن در در این نه این صاف را هر آنکس
که اوصاف کرد و بدل   بدل بایدش کرد اوصاف را پس کار خود
نتیجش ما این مشکل از پیش تو بر خیزد هر که چنین باد سر گران است همین نزد

همیان در بند و در گوشه می باش از جهان گوشه می باش شنیده
که هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد من اثر العزلة حصل العزة
بنیت ظاهر را تمام فراموش کن و بنیت عمارت باطن خاموش کن
عاقبة الامر با مید مشاهده قدم در کوی جهاد نهادم و در دایره
تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم   حاصل ز جهان مرا جز این درد نبود
اندیشه توشه و غم خورد نبود   چون مستغرق این کار گشتم که یاد
دی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن بر سر چشم نهاد بحکم
الغریق یتعلق بکل حشیش هر چوب و نی که پیش پایم می نهادم
پس پشت می افکندم و هر خار و سنگی که در پیش دستم می آمد با او
همنفس میشدم و حکایت تحت میده بعد از کوشش بسیار
اندکی گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را شنیدم و اصلاح
ایشان معلوم کردم   هر چه در چشم آمد از کم و بیش   شد دل
روشنم زبان [illegible] محرم راز جمله گشت چنانکه خواند روح الامین
سلیمانش کهنم مکران پریشانی فراهم آید با این ناتوانی را دم

بود با هر جنبنده و آرمیده که میرسیدم حکایت تحت میده
میگفتم و از انجام و آغاز نشیب و فراز این راه سوال میکردم
نخست بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار راز و در حساب
شهری با قیم اندک مایه از و معمور   اگر چه غم دلش افسرده
می داشت ولیکن پای خود افشرده می داشت   نهاده بار محزون
کوه بر پشت   نمیگشت از مقام خود یک انگشت   گفتم ای
ارض با طول و عرض این زمین گشته زمینها م وای زنده دل
مرده اندام ای اصل صلصال و ای مایه فخار و ای مزرعه هر گل
و خار   ای از تو اساس این در و بام   ای مرده و زنده
را تو آرام   بنیادش چهار گشتی   نه دایره را مدار گشتی
آن نقطه تویی که چرخ پرگار   گرد سر تو شود چو پرگار   در بزم
حرم بزرگواری   از کعبه جان خبر چه داری   ای خاک گر
آگهی از آن کوی   با این ره غبار بر کوی بر گشته چو ذره
شنیم چند   شاید که گشایم از تو این بند   خار خار نیست

در خاک کرد بخاری از دل کرم او بر آمد و زلزله در نهاد او افتاد

گفت ای نوباوه باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون

از حال رفعی در محل کسری افتاده و در مقام نصبی و فتحی ندیده

چون نقطه جیم همیشه در میانه ام اما ازین حرف چین نقطه تمکین بر

گرانده ام چراکه کشتم من از راز ازل نه انجام بینم نه آغاز ازل

بدانش یکی مرغ پر کنده ام بصد خاری اینجا سر افکنده ام

اگرچه بصورت خشت زارم اما معنی کشته زارم تا خوشی

مزاج من از سردی و خشکیست از سردی روزگار جان خوش کی است

ما ملنا زمان فما وجدنا الی طیب الحیوة به سبیل

ندیدم لکم تو از روزگار سیه باد روی تو ای روزگار چه کردم

که آن همه جان برده که کردار تو دم بر آورده و دیدم که آن

خشک مغز را جواب نغز نبود و آن سودا زده سرمایه بر داشت

رخت کفتم همه ماند میانم کفت چون مونست سؤال از آسمان کردم

جواب از ریسمان گوید از سرا و در گذشتم بپای کوهی رسیدم

خرد راست ازین اندیشه بگشت چو اینجا بیخودی می

آورد هوش عبارت را اشارت گفت خاموش

اشارت هم نهایت اقتضا کرد کسی کو دم زند اینجا

خطا کرد بی عیبی که در غیب و شهادت بی ارادت

او شیئی نیست بی مثلی که مثل و وصف در حضرت

او شیئی نیست امکان ندارد که کونی او را زمانی

و مکانیست و پر عقل اینجا کمتر از طفلی کانست آگه از خویشتن

چونست چنین چه خبر دارد از چنان و چنین او

مبین است گر بیان نگری ای هوائی باب و خاک مبین

نور حق را بدیده پاک نگر نتوان دیدنش بهان و بدین

بعلیمی که علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط است

لطیفی که لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است

جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست

و سنگ را در دل جانور گدازش از آیه قدرت اوست

گاه نسیم لطفش از نسیب و نار باغی ضحیاعی کند گاه سموم

قهرش از آسیب نار باغی را دباغت دهد مهندس حکمتش .
در برج سکون رقم تغییر بتدبیر او کشد ونقاش طبیعت بر
فرش بوقلمون قلم تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب
نیسانی شاخ نیستان را سبزی دهد وگاه از ریاح ربیعی رگ
ریاحین را سرخ روئی بخشد قدرتش را در باب قوت
بتوسط آلت حکمتش را در هر فصلی صنعتیست بی شایبه
علت نظم زبا دختران صنع باکش نگر زفان کرد بر روی
برگ آب زر زنقره بموبست هنگام دی کمر بر میان
همه چوب ونی دگر باره نازان عروس چمن هم از لطف
او کفتکو بمجومن نسیم بهار وسموم تموز خرد را دلیل
است روشن چو روز ای آنکه طاق جهت گذر
بیخبر تو وای نه طاق خضری چون یک حلقه بر در تو
ای آنکه خار وگل را از کرمت آب در جوی وای جنبر
وگل از نظرت رنگ در روی ای مثال عفوت عذر
پذیر هر بی عذری وای برات رحمتت عیدی بخش هر

بیقدری ای آنکه رقم هستی کشیده بر بالا و پست ای آنکه
قلم نیستی رانده بر شمار و هست ای همه تو چگونیت کز
همه کان منزهی هم ز بیان نه بندی هم ز نشان منتهی
قوت فکر دم بدم موی بموی زد قدم یکسر موی بیش و کم
از تو نیافت آگهی قومی را اندیشه بجود رسید گمان شد
که رسیدند جمعی را پریشانی فراهم آمد پنداشتند که بدیدند
چون هر دو را حکایت پرسیدند یقین شد که نرسیدند و درین
جای بیتی چند موافق یادم آمد در راه تو فکر من بجائی
نرسید کانجا زمن و فکر تو شان نیست پدید من کیستم درا
تو بو گو فکری حقا که خیالست چنین گفت وشنید الهی عقل
عقلها همه خودنمائی بود و هر چه عنکبوت فکرها بافت همه هوائی
بود واثبات ونفی ان بی تشبیه وتعطیل منیست واین
آیه را که وصف تو میکند حاجت تاویل نه لا یعلم تاویله
الا الله بر هیچ ذره نیست که خورشید بر دنتافت اما که
گوید که ذره خورشید را یافت هر ذره که می بینی خورشید درو پیداست
در دیده ما بیند چشمی که بجمع ماست ای توصفت

زبان ما همه تسبیح ❊ همه آن توان ما همه تسبیح ❊ بی من و ما تویی
خدا که تویی ❊ بی لسان ما نشان ما همه تسبیح ❊ ما بکنه حقیقت
نرسیم ❊ ای یقین و گمان ما همه تسبیح ❊ هرچه هست خیال ما همه
نقش ❊ وانکه گوید زبان ما همه تسبیح ❊ الهی کلام کلیمت
سبحانک تبت الیک ونداء ندیمت لا احصی ثناء
علیک ما مفلسان بی لسان این عقده را درچه محل حل
کنیم و با خود درین دایره بکدام دم قدم نهیم ای در سرادق
لم یزلی بفردانیت معروف وای بر بستر لایزالی بوحدانیت
موصوف ای صدای ملکوتت قل اللهم مالک وای ندای
جبروتت کل شیء هالک ای برقع جمالت الکبریاء ردائی
وای عرصه جلالت لا یسعنی ارضی ولا سمائی وای برهمه
از کمال بی نیازی وای با همه از غایت بنده نوازی بیت
ز حد لامکان تا خاک نمناک ❊ همه بر نقاب ما عرفناک
بگیر از من اگر گشتم بهر دشت ❊ که چشم خلق را حیرت فرو بست
تحیر می دواند شیب و بالا ❊ کهی در کنه لا که سوی الا

ارنی

37

و درین حالت که وحدت میزند جوش ❊ ز وحدت سوی کثرت می برد هوش ❊
چو بیند دل که گم شد حسابش ❊ ازین معنی بهم برزد حسابش ❊
ای عطا بخش خطا پوش ❊ وای جرم بخش عذر نیوش وای
جهانبان نهان بین وای بی نشانان نشان نواز وای یگانه
بیگانه گداز ای آنکه از در لطفت هیچکس بیرون نبود و بیرون
هیچکس از در لطفت درون نبود بیت ای از تو جهان و
جان پر آشوب ❊ فکر همه در ره تو مغلوب ❊ گو فکر کجا و هر چه
گفتم ❊ آیا ز حدیث خود بگفتم ❊ اسرار ازل که هست مفهوم
کو علم و چه عالم و چه معلوم ❊ الهی آنچه در تحت عبارت گنجد
همه اسم بود ❊ و هرچه در میزان طبیعت سنجد همه رسم بود
ای در تتق عزت بی نیازی مبرا از رسم و اسم ❊ وای در حریم
کبریائی منزه از جوهر و جسم بیت ای حال ز تو در مصدق علم و عین
واله و سرگشته بین الاصبعین ❊ ذات پاکت برتر
از کیفیت است ❊ چون کنم کن جنس از خاصیت ❊
می برد احبیت ان اعرف مرا ❊ ورنه کو اهلیت این [illegible]

فاذکرونی اذکرکم بودی مرا ∴ زهره یادش کجا بودی مرا ∴
الهی اگرچه کارسازیت برای همه است ∴ بی نیازیت ورای عقل
و ورای همه است ∴ بلعجب ازین نیازنست ساکت صفت تا بکار
ساکت از کارسازیت باشیر مردان یار غار سنگ بیدل
از نظر لطفت بیچاره گشته ∴ و دل بی سنگ از اثر قهر
بیچاره شده ∴ بیت ∴ پسته را قهرت آرد از نم رود ∴ تا خورد
مغز در سر نرود ∴ بی نیازیت جان سرافراز ∴ کرم از ایوب
طعمه می سازد ∴

بعد از حمد خالق ودود درود نا محدود بران
محبوب عاقبت محمود و آن سیمرغ قاف قدس و آن
شهباز فضای انس آن صاحب صدر مسند کنت
نبیا و آدم بین الماء و الطین ∴ و آن نازنین چاربالش
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین ∴ و آن طوطی شکرسرای
و ما ینطق عن الهوی ∴ و آن بلبل سرای سبحان الذی اسری
آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب
روشن آواز و علمک ما لم تکن تعلم ∴ سبب آفرینش

عالم ∴ منبع جود و معدن الطاف ∴ شرف دودمان
آل قصی ∴ نافه سر مهر عبد مناف ∴ همچو قدرش بلندرفعت
قدم ∴ همچو نامش ستوده بود اوصاف ∴ نردبانش فلک
شب معراج ∴ دیده بانش ملک بروز مصاف ∴ آن
ندیم خاص ابیت عند ربی ∴ و آن برید صاحب الاخلاص
ولا ینام قلبی ∴ آنکه لعمرک [illegible] کند تشریف بجان
و سر او ∴ و آنکه عفا الله عنک عما سلف سینه بیت کرد
سر او ∴ و آنکه و اللیل اذا یغشی قسمیست بموی شکبارش
و آنکه و النهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسارش ∴ قطعه
رسول شرق و مغرب امام انس و ملک ∴ که بر بساط شرف
شهسوار کونین است ∴ زهی بلند کمانی که در صف دعوی
همه نشانه او قلب قاب قوسین است ∴ فتح نامه رفعتش
کسری را در کارخانه کسری افکنده ∴ و دبدبه رسالتش قیصر را
در سم گشته ∴ که برای معجزه دشمن با انگشتش بدر کامل دو نیم
گشته ∴ و که بجنگ بدر دشمن با تیغش تمام کشته ∴ فرس ره

فرسای او کارخانهٔ فلک را بی کرده و دست ابر گشای
او با نهٔ حاتم را طی کرده و دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا
خوار نموده و آفتاب در نظرش همچو آفتاب خیره مانده

بیت
صدر عالم آفتاب شرع دین · قدر او را عرش اعظم
چون زمین · مانک پیاده در رکابش عقل کل · گیسوان از بر
ریش روح الامین · در ازل منشور او خیر البشر تا ابد طغرای ش
خیر المرسلین · من چگویم وصف او چار گفت وصف
پاکش رحمة للعالمین · ای آنکه در عیان خود را آنچه حسن نگ
ندیده · و آنکه در پیش پیش لال اصامت بگفت اندر آمده
که چون نیزه طعن دشمنت کمر می بست · و که چون تیغ جواب
خصما ز زبان می گشاد · و قلم سر زبان او سر بوس او
ننهاده تا هیچ حس را انگشت بر حرف او نباشد · تیغ
یک روشن دست نهاد فخار را قلم می کرد تا هیچکس پای
از خط او بیرون ننهد تیغ چون بیک خود را باد در میان
نهاد از دست او بر سر آمد قلم از دست او گوشه گرفت

ازان بسر آمد قطعه قلم بر خط او چو ننهاد سر · ازان آرزو
زر دو بیمار ماند · چو آن دو نقش دستگیری نکرد · سیه روی
گشت و نگونسار ماند · وجودش عالم علم را کوه راسخ بود
اما عجب کوهی که در غار آمد · طلوعش ظلمت کفر را صبح
صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید · آن خلاصه عنصر
لوای من غالب که لوای دولتش همیشه غالب آمد · اگرچه
اول پدر ابوطالب آمد آخر پدر بهر طالب آمد بیت
میان بجد محبت ز غرش بجان و دل در بند · بدولتش
بکر از دوزخ نجات دهند · چو کند خدای بهشت و
شفیع محشر اوست · اگر بصدق نیایی چگونه جات دهند
و صد هزار تحف تحیت نثار ارواح مطهر اولاد کرام
و ازواج مکرم و اصحاب و اتباع محترم او باد که هر یک
ستاره اوج سروری و سیاره برج مهتری اند رضوان
الله علیهم اجمعین
بران سرور مطلبی وان شمس بنی ان اصل

شجرهٔ ولایت و آن فرع ثمرهٔ نهایت آنکه بی او حدیثه
علم را درجی نایت و آنکه باد مقصورهٔ دین را ابسیح درمنی
بالیست مردی که در هیچ جا هیچ روی پشت نداده شیری که
در همه جا پشت ردی نیاورده و آن پردلی که بیک نعره
لشکر را دو باره می شکست و آن صفدری که بیک حمله
قلعه را بدپاره می فکند سخنش بکردی بود از آن در دل
دوستان می نشست تیغش دوردی بود از آن در میان
دشمنان میرفت بیت شیر یزدان کز نهیب حنجرش
خلق را بفسرد خون در حنجره بود از آسیب دمش از اجل
جان دشمن از غری در غرغره از دست قلب لشکر اسلام از آنکه
مهر دین پیمبر او مانده سره برفراز قدر عالی منظرش
من بگویم آسمان از کنگره چون لم از یک نقطه موهوم شد
در محیط مرکزش نه دایره ملکا پادشاها
زبان ما را از هرچه زبان ماست خاموش کن و دل ما را هرچه
نه آن ماست فراموش گردان قالب ما را بتوفیق

هدایت کرداری ده قلب ما را بتقلین عنایت گفتاری
بخش نوری ده که ظلمت آب و گل را بیاد دهیم حضوری بخش
که از فضولی جان و دل بازرهیم علمی که عطا کرده بعمل برسان
و یقینی که ره نموده بایل برسان بیت ای کار همه ز تو
فراهم چون مرهم حمله مراهم زان پیش که بیدار زدم
از روی کرم ده آرزویم خلوتی ده که آنجا ما وی نگنجد سکونی
ده که دو عالم اینکو سنجد شناسایی بخش بی پندار معرفت
آشنا ده بیخیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست در
بساط قرب انبساطی کرامت کن بیت خرد سر رشته گم کرد
از تحیر یقینی ده مرا در آن بی تغیر فضولی میکند نقص مه اندیشش
توانائی که مجموع حسم از این رشش دلم را از غم خود شادیی ده
نجوشش از بندگی آزادی ده الهی وقتی که اندوه گذشته
تحریر خالی ده که رنج ما آمده بزم نغیرد وقت و حال ما را
مهجور مکن و بکار نزدیکی دور مفکن گرهی که نفس بند دگشایی

راحتی که روح خند دیفزای بیت ای خالق خلق و عالم غیب
مائیم و دهی و عالمی عیب مثنوی ای از نظر تو کار ما زیب
آراسته تو هرچه ما راست ∴ عذر همه لطف تو پذیرد
کس را نکنی تو از بدی رد ∴ رحم آر که جمله بی مداریم
سرمایه امید و بیم داریم ∴ بی خمار تشبیه و تعطیل دم توحید
روزی کن ∴ و بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید ارزانی دار ∴
شکستگی ها را با اعتقاد درست پیوند کن ∴ آلودگی ما را بپاکی خالص
بدل گردان ∴ غفلتی که رفت بر ما مگیر ∴ تقصیری که رفته از ما ببین در
نفس ما را بنفس برادری ده ∴ قدیم ما را با نظری ده بیت
در نقدم فراغی بخش ازین درد ∴ غم فردا دین تا کی توان خورد ∴
بپاش اندر دلم تخم سعادت ∴ بکن بنیاد رسم و بیخ عادت ∴
الهی با نی رانم طلاد کرم زاغ نیست ∴ اگرچه من باغیم کریم در باغ
تست میدانی که نفس عاصی آلوده معاصیست و ارتکاب
مناهیش نامتناهی است ∴ امیدوار است اگرچه طاعت

نیت عزیمت صادقست ∴ اگرچه استطاعت نیست
اندیشه را پای کندست ∴ و زبان لال تقصیر از عاجزی آمد
نه از ملال بیت اگر کار ریگ جنس بیابان شود ∴ ز دریای نقصت
چه نقصان شود ∴ امید مرا قاعده محکم است ∴ اگرچه بدی پیش
و خجلگی کم است ∴ بسی نفس اماره آواره گشت ∴ بسی بر سر نیکی
رونچه بر من گذشت ∴ براسب هوا گرچه رنده ام ∴ ولی ام
توی قبله تا زنده ام ∴
الهی این چه سود است که سرمایه در آن سر کردیم این چه تیمناست
که بر خود بتر کردیم ∴ این چه طوفانست که از تنور ما جوشید چه
خمار است که عقل ما را بپوشید ∴ این چه خار است که در دامن
ما در آویخت ∴ و این چه باد است که گرد از ما بر انگیخت ∴
رباعی ای غم همه سری من عشق تو نیافته ∴ با ما که هزار نور رنگ یافته ∴
آن روز مراد در چشم سرخ تو نمود ∴ بر خود که کلیم من نسیه یافته ∴
ساکنان ملک و ملکوت از غایت عزت درین حیرت ∴

که ما للتراب ورب الارباب چه می توان کرد محمود را
از صد هزار خدم وحشم چشم بر ایاز بود که ایاز را نسبت
آن چه برگ وساز بود بیت اگر پادشه بر در پیره زن
نشیند تو ای خواجه سبلت مکن ؛ چرا در جهان افتد این بانگ
وشور ؛ سلیمان اگر گشت مهمان مور ؛ درین حال اگر
من برآشفته ام ؛ ملامت مکن نی بخود رفته ام بحکم
حیرت در دل ما نشیده که این حرفست نهال محبت
در دل نشانده که این محبت است این ظلوم وجهول را
بار امانت بر سر و پا این همه طعن اتجعل فیها من یفسد فیها
خوشتر ست من خود زغم تو میکشم بار گران ای دوست
مرا طاقت بار بیش نیست ؛ عقل بر عقیله از بن ولایت معزول
ماضی و مستقبل درین حالت مجهول بر ساحل نفی پدید آمد که
علم در آن حیران ؛ و در بیابان سموم وزیده که معلوم در آن
هلاک وحزین ؛ بیت تو آن صیدی که عالم دانه تست

همه معلوم وعلم افسانه تست ؛ عجایب قصه مشکل حدیثی
که عقل از زیرکی دیوانه تست ؛ تو ای مفلس از آن در کشتی
که جای گنج در ویرانه تست ؛ همه مجلس حضور شمع خواهند
ولیکن متهم پروانه تست ؛ چو پیچاند ترا زلفش بموئی
مگر یک تار از آن در شانه تست ؛ ترش روئی مکن با دشمن و دوست
که این شور از میان خانه تست ؛ کجاست طاقت این کار
وکراست زهره انکار ؛ دیدن خود عیب است ودانستن
هنر میان هر دو آینه ور روی گذر بیت باز رشت جهانکه همراهست
خنک آنکس که مرد این راهست ؛ گوهری در میان این سنگست
یوسفی در میان این چاهست ؛ پس این کوه قرص خورشیدست
زیر این ابر زهره وماهست ؛ غافلا در انظر نیست با تو
ترا نفسیست با دی تربیت نظر نفس را وجودی نه و بی
مدد نفس ترا از یا خبری نه ؛ فلولاکم ما عرفنا الهوی ولولا
الهوی ما عرفناکم پیر هری گوید رحمة الله علیه آلهی آهی ده که

چون برآید کار هر دو عالم برآید شیخ شبلی گوید قدس الله روحه
طوبی لمن کان له فی عمره نفس رباعی رندم همه مراتب شباب و بعد هوست
نه چشم دلم منتظر پیش و پست ‡ مستیم نه هشیاری نه و مستیم هست
مقصود من از هر دو جهان یک نفس است ‡ نفس مطمئنه آنست
که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس باد است
آتش طبع و آتشیست آب مزاج هم کار هستی سازد و هم خرمن سوز
هم عقل گداز و هم جان افروز بیت نزد من نرسد نسیم صبح برآمد
شندیست گر تو پیغام آورد از من برد آرام و هوش در فصل بهار
دادای یکنفس از هر سحر نفس خوشتر دیدم ناله دل دیر خوار آه
مرغان سحرخیز است و از چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند تکلم آن
نظر اند که صاحبان یقین اند که ثلة من الاولین و قلیل من الآخرین
مثنوی چرخ و شاهین را نه پروا کلست ‡ زاغ و کرکس را از ما بکست بلبلست
جغد را گنج خراب آمد نصیب ‡ بزم شه را در خور آمد عندلیب
آمد و شد واسطه دلیل رضای معشوقست هر کجا نفسیست نظر بر آن وقت

بیت اتانی الهوی قبل ان یعرف الهوی ‡ فصادف قلبی خالیا فتمکنا
نظر را با نفس آن اشارتیست فما لهؤلاء القوم لا یکادون یفقهون
حدیثا آمد شد بیت موج دریا را مدام حقیقت این حال بگفتم تمام
نصیب کف از موج دریا چیست بر کرد آن ‡ بمقامات و احوال مقصود
همین است اگر دانی ‡ خواستند که شناخته شوند گفتند باید که
کدخته شوند آنگاه هم او طالب و هم او مطلوب در آمد
محب و در روش محبوب بیت بخود می بازد از خود عشق با خود ‡
خیال آب و گل در ره بهانه است ‡ آنجا که ازل با ابد پیوندد حقیقت
بر مجاز تو خندد ‡ راهی که تو پویی نارفته به ‡ حرفی که تو گویی
ناگفته به ‡ این طایفه گفته اند که زنده کسیست که از خود مرده است
و مرده کسیست که خود را شمرده است بیت اگر پیش از اجل یکدم
بمیری ‡ در آن یکدم همه عالم بگیری ‡
محرم این سخن را دو حالت دست دهد یکی سوختن بی تکلف
دوم ساختن بی تصرف و همین دو حالت در پروانه و موم

موجود است ازان همدم آتش می توانند بودن
حال پروانه با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یکتا یکی در موم است
صفت موم جمعیت خود را در آتش فنا کردن صفت پروانه جمعیت
خود را به پیش آتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما
پروانه محبت و موم محبوب بیت پیدا شده در مقام معلوم
پروانه ز آتش آتش از موم تا موم نگشت همدم نور تا تاب
رخ او نگشت مشهور تجلی ترا چو موم کردند پس نام ترا ظلوم
کردند آنجا بقبول خود نشاندت اینجا بلقب جهول خواندت
بیت دربار تو تا صباح ملک یافته اند این گفت و مگوی با تو دریافته اند
پروانه را گفتند که خود را بر آتش مزن که زیانست و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة فرمانست گفت یا ایها الناس لا تنافقوا لن
تنالوا البر حتی تنفقوا بیت کمال عاشقی پروانه دارد که غیر از سوختن
پروا ندارد هنوز شمع را در میان جمع نیاورده بودند که میان
پروانه و موم بواسطه روشنائی آشنائی پدید آمده بود ازان

وقت باز بران نور نظر داشتند از خال بلکه بلکر خبر داشتند
بلکه بی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند بیت وکانت
بالعراق لنا لیال سرقناهن من ایدی الزمان تا گاه حکایت
آوردن شمع در میان جمع بسمع دیوانه غیرتی از نهاد او سر برزد
از پای درآمده دستی بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال
معلوم کند موم با وی در سخن آمد گفت بیت گرچه شه داد خود تمام دهد
شرط باشد که بار عام دهد نور خورشید تا ظهور نکرد ظلمت شب ز روی خود
دور نکرد پروانه سبک سر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب
کاریست مثنوی چو خود محرم نبودم در غم او روا دارم کسی باشد همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار چگونه بینمش در چشم اغیار
بعد ازان روی بسوی موم کرد و گفت ای جواهر گرانمایه و ای اختر
بلند پایه ای در بزم صبح خیزان منبع نور و ای در عرصه شام
چون کوه طور ثعبان شکلی که اهل ظلمت را بیدی و ضیائی تمامی
وای سودازده که از غلبه حرارت و رگ صفرا کشائی با من بگوی که

اندیشه تو حیلت موم دانست که پروانه صاحب سکرات و عربده
بسیار خواهد کرد از دل نرم نفسی گرم بر آورد و گفت ای شاهباز
بلند پرواز و ای هزار دستان عجب داستان و ای مرغ سلیمان تخت
و ای هما سلطان بخت در بدایت حبت دعوی دیهیت
گفتگوی بس از من میبوی مثنوی از عدم تا در وجود آمدستم
سر بر آوردار گریبان غمم پیش از آن کز خود رها بی آگهی ای من
حکایت گو با من همی گوی آتش سایه بر من تو تلخ و شیرینی
که بود از من ربود القصه هنوز خام بودم که این سودا همی بخستنم
یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما بیت باد سحر این کرده
انگیخته بود کاندوه تو در دامنم آویخته بود از دل خبر عشق
تو می پرسیدم خود عشق تو با جان من آمیخته بود اکنون
که موسی از تیمه بر تافته ام و در صحبت او بار یافته ام ممکن نیست
که از صحبت او جدا شوم بیت تا کور بود از غم او دیده بدخواه
زین پس من و معشوق و کلت علی الله پروانه چون حکایت موم شنید

45

و سلیمدلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج درد بدید
آمد بی علاج بیت دریغ این درد را مرهم ندیدم امید وصل بود
آن هم ندیدم از آن کار مرا سست بنیاد که عهد دوستان
محکم ندیدم آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آینه از دو کار یکی باید کرد
بیت یا دل ز رقای یار بر باید داشت یا در غم او ترک جان باید گفت
چون شمع در میان جمع آمد و از دور نزدیک خود را الکلی نمود موم
از اول با آتش ساخته بود از حکایت خود پرداخته بود و در مشاهده
دوست چنان مستغرق و مستهلک شده که خبر نداید و در آن حیرت
از غیرتش بزبان حال گفت بیت اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم
جعلت اشتغالی فیک ما شهی طلبی پروانه را چون سرکار با خود بعد
خواست تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد بلکه پای در دامن کشید
و روی از خلق بگردانید چون پشت بر دیوار صبر نهاد بیت
عشق آمد و گوش صبر مالید در حسرت او بسی بنالید خود را
نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت اقتان و خیزان روی

بقبلهٔ مقصود آورد و حاجی صفت گرد حرم چون محرمان محرم

طواف می کرد و میگفت بیت وبت عن ناظری تلک الخیم ؛

و علی سقف نهانمنسی سلیلتهم مجلسی بیدار نور شمع آراسته فریاد

و فغان از چپ و راست برخواسته موم چون ستون خیمه در گل

مث بده استقامت و پروانه طناب غصه در گلوی کرده بود دمی نافت

چون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پای بنکودن حلق

نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی زد و گفت رباعی از دست

فراق او مانی بودم ؛ شاید که امید نیم جانی بودم ؛ چون شانه همی کرد

سر میکردم ؛ تا بکر موا ز بوستانی بودم ؛ پس روی بر خاک

نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و گفت رباعی خوش خوش

خوش غم تو خون دلم پاک بخورد ؛ وز ناله من نباندش باک بخورد

بیچاره دلم زبیش بدندان بگرفت ؛ وز دست ستمهای غمت خاک بخورد

نور از تتق عزت و ناز حالتهای او مشاهده می فرمود از سر کرشمه

سوی او التفات می نمود پروانه را یقین بنود که معشوق را یاد می

نظری هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق پرون نگریست

دوستدار انگران خود یافت از غایت شوق این بیت برادا کرد

بیت الله یعلم ان النفس قد تلفت ؛ شوقا الیک ولکنی اُمنّیها

و نظرة منک یا سولی و یا املی ؛ اشهی الی من الدنیا و ما فیها

نفس المحب علی الالام صابرة ؛ لعل مسقمها یوما یداویها

دل عاشق ز انده درد سازد ؛ مگر روزیش معشوقه نوازد ؛

خدا داند که چون بی تو جانم ؛ ولیکن بر امیدت شاد مانم ؛

بدین کان یک نظر ای زندگانی ؛ مرا خوشتر ز عمر جاودانی ؛

اضطراب و اضطرار چون بغایت برسید سر او ندا کردند مدعی

رهائی خود را جهد مخلق تمانی ما هذا الامر الا ببذل الروح لا الا حیل

الروح مثنوی بمیر از خویش تا یابی رهائی ؛ که پیوند تو آمد این جدائی

ز توانی بکل تو شیوه کی پذیرند ؛ چو پا بر سر نهی دست تو گیرند

نه کس آرزوی هستی تست ؛ حجاب اعظم اینجا هستی تست

بهشیاری قدم بر جای خود نه ؛ پس آنگه سر بر پای خود نه

پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه ضعف نفس ماراست
چو او را محرم نیافت خود را مجرم دید زبان ملامت برگشاد و گفت
رباعی ای نفس بلای من دل ریش توئی ۞ سرمایه محنت ای بداندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست ۞ با خود منشین که دشمن خویش توئی
بعد از آن در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت بخواست
بیت ارحم بقیة نفس منک قد تلفت ۞ قبل الممات فهذا آخر الرمق
بیت رمقی بیش نمانده است ز بیمار غمت ۞ قدمی رنجه کن امید که دریابی دریاب
قطعه با تو میگفتم که عشقت با کهان ۞ خواهدم کشت این زمان غمت
بیش ازین باور نمی بودت ز من ۞ گر نمی گفتم که کارم در هم است
وقت آن آمد که رحم آید ترا ۞ بر دلم چون واپسین دم این دمست عاقبت
نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی بر آورد و در آن حالت میگفت بیت
ولیکن دلم بی تو در آتش است ۞ تماشای چشمم برویت خوش است چون
نفس خود را با نفس نظر است اهم نفس کرد بدین یک بیت صبر کرد
لا خیر خیا من الدنیا و حکم ۞ بین الجوارح لم یشعر به احد

نظم خاک درت ای دین و دل از دیده بر فشم ۞ گرد در دیری
بود بر فشم و برفتم ۞ دیدند که بصورت و معنی خود را چون
تسلیم کرد ظاهر و باطن او اطمینان و قرار یافت خطاب
بدو رسید که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بیت بیا بیا که
مرا آرزوی تست آخر ۞ نشاط من بتماشای روی تست آخر ۞
مرا بین در آینه کان شیوه را که چشم تو کرد ۞ مرا چه حاجت چندین بلند بیت
آخر بعد از رفتن او این سخت در میان مرغانی که جنس او
بودند باقی ماند همه را الفت با اصل موافقت کنید اگر دهمل شمع
میخواهید یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد هزار ازین حکایت
پدید آمد و گفتگوی ایشان بسیار شد فمنهم من آمن و منهم
من کفر و ما آمن معه الا قلیل رباعی مردی که وجود او عدم باشد
گو ۞ یکدم که موافق قدم باشد گو ۞ از عشق بنام جمله خرسند
شدم ۞ آن دل که در و نشان غم باشد گو ۞
در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع می کرد چون

پای بر سر خلق نهاده بود و ایشان را پیش چشم نیاورده همه را ترک
کردن بخشیدند و آن غصه در گلوی ایشان گره شد از غایت
خودبینی رنجی می‌بردند و از سیاه دلی زبان تعصب سفید می‌کردند
پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمیع پریشان
نکرد با خود گفت **قطعه** ملامت کور را چشمیست احول ؛ اگر بر عکس بیند
هست معذور ؛ ترا گر آرزوی انگبین است ؛ بباید ساخت با نیش
زنبور ؛ دشمنان همه از دور و نزدیک دوست رسیدند ابرو ترش کرده
بودند چه پروانه شرر کار نزدیک رسید شمع را دیدند که با عنبر بر روی
گرم شده اما در آن حالش نمرد و نگرد چون آن حالت مشاهده کردند یکبار
بطعن آن دهن بسته زبان برگشادند و کام‌ها کام خوش شکر دیدند
و میگفتند **بیت** لو انهم عشقوا ما عذلوا ؛ لکنهم عذلوا و ما عشقوا ؛
پروانه را از ملامت ایشان جگر خون شد اما دل خود را بدین بیت
تسکین میداد **رباعی** در عشق ز رنج و خوشی فایده نیست ؛ تا زهر
ملامت نچشی فایده نیست ؛ خواهی که ترا دیده بر او باز شود ؛ تا بار

ملا

ملامت نکشی فایده نیست ؛ مستمند هر دم رو بسوی شمع می‌کرد
و میگفت چون نکهت او در محل قرب معاین شده و حضور او در
حضرت نور شمع مقرر گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الا بشر
مثلکم یرید ان یتفضل علیکم این سبک را کی بریم که آنچنان باد آورده
که در خاک می‌غلطید نزد کیست که پیش آتش آب روی ما بریزد
پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد **رباعی** در عشق تو از دلم
ملامت برخاست ؛ بیگانه و خویشم بملامت برخاست ؛
ننشسته صنوبرا تو یکدم بمراد ؛ گر هر دو جهان چنین قیامت برخاست ؛
پس گفتند ما نیز پر و بال داریم خیزید تا قدم برداریم کمر همت
بر میان بندیم تا این سخن با شمع در میان نهیم شمع را خود
روشن بود حکایت ایشان خام است تا قلب نقد هر یک بداند
نقد قلب ایشان بود و در بوته امتحان گداز نشستی نه و قراضه
دعوی بی‌معنی هر یک را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند
و در چه درجه است حکایت ناموزون نخواهند کرد از پس و پیش سخن

بملامت

کم و بیش بگویند شمع گفت ای کوته نظران بیشتر آیید تا حقیقت سرگذشت بر
شما را جواب با صواب بگویم تا هر یک را تحقیق معلوم شود که پروانه
مثال قرب و قربت بواسطه کدام صفت یافته است و از چه سبب
مستوجب این منزلت گشته **قطعه** سالها خون خورد نافه تا مگر
بوی مشکی بر مشام او رسد ؛ سینه خود را بهر آن بگداخته ؛ قطره
از می بکام او رسد ؛ هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون
قدمی چند بتکلف برداشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ
ندیدند و از نهیب این صولت همه را سلیک سست گشته با یکدیگر
گفتند باز گردید که جای سرفرازی نیست و با آتش سوزان مجال
بازی نیست **مثنوی** از دور هر چند یار روشنایست ؛ ولی با او نه جای
آشنایست ؛ کسی خود را در آتش چون پسندد ؛ ازین اندیشه بر ما
جهل خندد ؛ فریاد بر آوردند لا تحمل بالا طاقة لنا به شمع گفت چون
میدانستید که نه مرد این میدانید ارجعوا وراءکم فالتمسوا
نورا **مثنوی** گر آهنگ این بحر داری درست ؛ بکام نهنگست منزل

دل

درست ؛ اگر مگسی با پیلان درآی ؛ وگرنه مخنثان بهرزه
درآی ؛ گل باغ خواهی بی خار گیر ؛ سر گنج داری دم مار گیر ؛
چو پروانه آنکس که سوز ندید ؛ بر شمع معنی فروزنده نیست
سخن چندانکه می توانی بگو
این سخن تا بدوانی بگوش ؛ زیرا که در توست این گنجایی که بی رنج
بر سر آن گنج آیی تحمل محنت بی تحمل محنت محالست بردن
گوی از زدن چوگان صاحب حالست **مثنوی** چو تو گوی درین
میدان مپسندیش ؛ کجا خواهی رسید از کوشش خویش ؛
برو تسلیم چوگان شو رمانی ؛ بگرد پای رجال خود نشانی ؛ تا آلوده
علم مباش که آلوده ماتی مست عمل مشو که مستعمل گردی علم
و عمل تکمیل یکبارگیست آنجا که معلوم را اشارتست و هر دو نشان
یکجا نکی است آنجا که حدیث یکی نکی است **مثنوی** گر مرغ
حقیقتی درین دام ؛ با علم و عمل مگیر آرام ؛ اندیشه کل مکن
حل نیست ؛ آن جمله رسیت و منزل نیست ؛ غافلا علم و عمل

اسم و رسم را اساست و این هر دو نتیجه وهم و قیاست سعادت
انست که ترک عادت کنی نمازی که برسم گذارده اعادت
کنی حکایت شنیده ام که شخصی که مقتدای عالم آن بظاهر و باطن
با چندین علم و فضل که هرگز نگردزه قضا نکرده اما نماز چهل ساله
را قضا کرد سراج امت بود خود را میسوخت و از برای خلق می افروخت
سنگ نیست که دین او را وست که درد همه را دارو ست مثنوی
همه آزادگان گزخنه جستند زیان خویش و سود خویش جستند
هنرمندی که ره را پا و سر دید ز خود عیب و ز نیکان هنر دید
دوای خلق و درد خویش بودند حکیمانی که دوراندیش بودند
شورش خاک تاثیر آمد شد باد است خود را اساسی نه کری بنیاد است
نظم درخت از باد بردن بیخ و بر یافت چنان نم و لب کجا هر
خبر یافت هر که خود را گرفت گذاشته این راهست و هر که از خود
گذشت بر داشته الله است تا حقیقت مزاج تو با حجاب مختلطات
اگرچه بسیار دودی دوی تافیست هر که بجود نظر کند آن نظر آفتی بود

بلکه بنزد اهل دل آن نظر آفتی بود قوت نفس و قوت چشم از دیدن
از دیدن رسم و دانستن اسم است عبادتی که از تنها زاید جز عادات
نیفزاید اگرچه کون و مکان در چشم سیر روان در نمی آید اما چشمه
خورشید در چشم ایشان شبنمی نماید اما چندانکه روز بر آید شبنمی تمام
نظم از بدان گر نیک بینی آن نه از فرهنگیست هر کجا آماس شد
کس نگوید فربهیست طاعت رسمی بضاعت مزجاتست ترک
عادت دلیل سعادت و نجاتست خم کردن پشت جز بگناه کاری
نیست بی راستکاری امید رستگاری نیست بیت تا عکس
هستی تو نماید در آینه معبود تو خیال تو باشد هر آینه عاشقان
مشغول آینه باشند مغرور رسم و آیین نباشند ایشان از دل
گرم و پیش رفته اند و به ترک عادت پیش رفته اند ایشان جز
آتش جان نجویند سخن از آتش زبان نگویند دل آتش دارند که
جگرشان سوخته چیست نسیم سحر دارند که جگرشان افروخته کیست
گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق پر خون از دم ایشانست

بیت الصبح یعلم ما اکنّی العیون به ٭ فاسئل تنائسه عن مدمع الباکی
هر روز در کوی ملامت بردارند همه شب چون نسیم سحر بیدارند عجایب
قومی که باد صبح را همدم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باید
بر حکم طبیعت بر خاک بگذرد پیدا رند که سخن ایشان می آرد و می برد
آخر سخن باد آورده را چه اعتبار بیت عهد لهم بالرمل قد نقضت
تنفق ما بیتی علی الرمل حکایت شیخ احمد غزالی رحمه الله میفرماید که تیر عشق
بر جان آدم رسید مجروح گشت پاره خاک بر جراحت آن پاشیدند
و خوناب او را بخاک پوشیدند گفتند ای مجروح ترا از خاک
چه راحت بغیر از نهان داشتن جراحت مثنوی عجب حتی ادیم
ای گوهر پاک که چون افتاده در دام غم گنده ٭ چو از خاک تو نهفته
غباری ٭ بده خود را چنین بر خاک باری ٭
چون تیر عشق بر نشان جان آدم صفی را نشانه کرد و بادی نیازی لقت
بر هیچ و تاب حکمت را شاخه کرد و این سخن با خاک در میان نهادند گفت
پیش از آن که آب بدو رسد و این جراحت سر برکشد احوال تر خورده

ما را پوشیده دار و حکایت این خسته را محجبان پرسته بلکه از
حتّی یأتی وعد الله بیت هم اکنون لاله و نسرین برآمد خروش
از بلبل مسکین برآمد ٭ فرو افتد نقاب از عارض گل ٭ و مار
از بنفشه زار چمن برآمد ٭ خاک نبات از حکایت افسرده
گردیدند و خشک فرو ماند و گفت این خسته را تیر بر جگر رسید
و گفت در دل نشسته پیداست که چگونه پنهان توان داشت
قطعه راز عشقت گر بداند هر کسی از من مدان ٭ من نمیگویم
ولیکن چهره پیدا میکند ٭ آتش دل را نهان میدارم اما آتش خلق ٭
آب چشمم دانسته که هنوز اوصاف نشده است
دانسته که هنوز در طینت او قابلیت و این همه استعداد از نتایج
آنست که گفته اند مثنوی ای زر اگر رنگ تو دارد سیاه ٭
تا نگذاری نکنندت رها ٭ گرچه بسی در دل کان خفته ٭ توبه نشین
باش که آلوده ٭ در میان نکته و لطایف خلوت خانه ایست آنجا شو
ای مرده دل چهل شب آنجا زنده دار خاک چون از باد یه

حیرت قدم در زاویهٔ عزلت نهاد گفت رباعی تا بر غمت
بیان جانم نرسید ؛ در عشق تو طاقت و توانم برسید ؛ اندوه
توام ز پای تا سر بگرفت ؛ دین درد بمغز استخوانم نرسید ؛ حاصل الا
خاک از بی آبی خود را امید سیاد و در آتش محابا می سوخت
وچون راهب پنجاه ساله ریاضت و جهد میکشید تا از مشغله بیرون از
حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذات او بود ملول نشد بعد از آتش و آب
و آتش سوگند دادند چنانچه قرآن مجید خبر میدهد ولقد عهدنا
الی آدم من قبل چون گلخند برین بر آمد و اختلاف مزاج
آن خسته بغایت اعتدال برسید و صد هزار شجرهٔ طیبه
از نهاد او سر بر زد نظم چون گل یکبار ز برگ بنشست از غم
سروهای خار بشکست ؛ از شاخ شکوفه چون جدا شد صد گونه خوشی
بباغ بنشست ؛ مرغان ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین زدند
و بمنقار لقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه از بن سمانه بدیشان
نرسید سمادشان انبار چندین هزار ساله را در یک دانه برکی خاکش (?)

نیامد بیت بسیار چو برگ ماش گشتم بی او ؛ دیدم که نیم چو نیم ماش هنوز
ابلیس گندم نمای جو فروش بود از دکانش فرو کشیدند ؛
آدم جو نمای گندم فروش بود از دو کونش بر کشیدند ابلیس
بازاری بود کارش به بیزاری کشید آدم چون بازاری بود از آزاری
بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند پیشش جا مده ؛
آدم بیگانه بود در جنت را گفتند او را جا بده قطعه منثور تا چند
زنی برای او جا تش ؛ گر مرد رهی برای او تا بش ؛ میدان همه
اگر بدانی ؛ ابلیس خودی اگر بدانی ؛ آدم بدی که از ندم زد ؛
زر در د قدم زد ؛ در بارگه قصاب ک د م ز د
فاتحهٔ عشق اخلاص است بحساب ابجد الف یکی است و لی دو
و بحساب عشق الف یکیست دی تو حساب ابجد در گرفتی ا… گشته ؛
تو حساب عشق در گشادی هشت جمع آن بابه قلم است و جمع آن
با قدام اگر چه شمار هر دو رشته خاک است اما آنجا خاک را از رشته
بپاشند و اینجا خاک را از رشته بیرا شنند و این اثبات اگر بر اشکال آیت

در دل بکرد لوح محفوظ دست **مثنوی** ازان پیشت نهاد این هیچ حساب که
که تا شود شمار هیچ کس پاک ؛ چون هیچ شی یکی ماند شمارت ؛ برون
آمد حساب صد هزارت ؛ الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک
من الواحد **حکایت** شخصی نزدیک سلطان بایزید بسطامی رحمة الله
علیه رفت و گفت شماری دارم از احد کن هر عدد که میگفت
بایزید از وحدت جواب می داد مرد بیچاره درماند و گفت
این چه حساب است که تو میکنی گفت من جز یکی ندانم که از یکی همه آید
و یکی از همه نیاید رب واحد بعد الف همان الف است که الف
می گردد **قطعه** در هر چه نظر کنی بتحقیق ؛ جز نور رخ تو نیست منظور ؛
در چشم نقش بجز یکی نیست ؛ احول که دو دید هست معذور ؛
حکایت گویند روزی احولی نشسته بود یکمرغ از پیش او در جواست
در آن ساعت از وی پرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند
سبب چیست گفت این سخن راست نیست اگر نه بایستی
که من این دو مرغ را چهار دیدی **مثنوی** چون یکی عقلت نیست ؛

نبود یکی هزار نیست ؛ آراسته شو بمحض سیرت تا راست شود
ترا بصیرت ؛ دانی که کج از چه میرود تیر ؛ تا نیست از و برون گیر ؛
حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی نزد یک ابوالفضل
حسن که فضل و احسن عهد خویش بود در آمد او را جزوی کاغذ
در دست بود گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه میجوئی گفت
همان که تو در ترک اولی گفت پس چندین خلاف چرا است
گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که چه میجویی از مستی
هشیار شو و از هشیاری بیدار تا به بینی که هر دو آب یک
جوئیم ؛ و درین آمد شده میجوئیم **مثنوی** ترا گر دیده احول نبودی ؛
حدیث آخر و اول نبودی ؛ ترا از صحبت خود کار حالست ؛
دگر ظاهر باطن کدامست ؛ تو مغز عالمی از پوست بگذر ؛
ازین خطی که موهوم است بگذر ؛ جدا شد ماه نو را این و آن حیث ؛
بجز یک نور در کون و مکان چیست ؛ اگر چشم بقیت روشنستی ؛
همه جنبش نه از باد نستی ؛ عزیزی از خود ملولی دیگر وجود ننگر که

توحید تو شرک است و معروف تو منکر یکی نبیند مگر آنکه
مگر آنکه دو را نه بیند مگر تو در کف تسبیح که در کف هیچ نباید و ریا طلب
که کف تسبیح را شاید **مثنوی** ای همچو خس آمده بساحل، چه کف
یکی تو تسبیح حاصل، گوهر طلبی صدف شکن باش، غواص وجود خود
باش، روح که مجروح
عشق است از کارخانهٔ یحبهم و یحبونه دو صفت داده اند
یکی بندگی حقیقت فقر است و آزادی حقیقت
با هر که این صفت همراه نیست از اهل صفت آگاه نیست بندگی
معرفت نفس است و آزادی معرفت حق هر که دوئی را نداند
یکی را نشناخت سخن حکیم سنائیست **نظم** چون تو در نفس خود
زبون باشی، عارف کردگار چون باشی، میان این سخن که شنیده ای
صدبار و صد هزار بار مدعی را غیرت حق غارت کرده که یکی از صورت
بسیرت نرسیده و از امل بعمل نه پیوسته جمله مقصود شود
دنیا دار شدند و مشغول غول غفلت گشتند همه را سر بلا هی

فرود آمد و از سر الهی محروم ماندند زنگ ظاهر زنگ باطن
ایشان گشت و نقاب اسم و اسم عقاب روح و جسم ایشان گشته
رباعی ای خورده می غفلت از جام هوس، مغرور مشو بگوش نشین
چون نرگس، ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی، مستی برود درد
سر شکن باند و بس، بندگی آنست که طاعت بدل کنی و آزادی آنکه
قبله بدل کنی، بندگان آزاد دنیا و عقبی را دور انداخته اند نه آنکه
هر دو را بپیش خود سر ساخته اند، عام دنیا را دید و گفت منزل اینست
خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست، عاشق مولی خود یافت گفت
مشغل عام را دوزخ رسید خاص را بهشت، عاشق او را دید بهره
بهشت، **عربیه** قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همم تسمو الی احد
مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد، دنیا و عقبی سرمایه او نباشد
لا یبتغی وجوههم فقر ولا ذله نشان درویشان
درویشان ایشان است **رباعی** تا روی ترا قبلهٔ جان ساخته ایم، بر نطع
غمت مهرهٔ جان باخته ایم، در اصل سمند ما چنان تیز روست

کز کون و مکان بشرکت تا حشم دنیا و عقبی طالب خود را بهمان
گویند که هاروت و ماروت یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر
رابعه بصری رحمة الله علیه را گفتند الا تسالین الجنة الجار ثم الدار
نظم ای خواجه اگر هست ترا روشن رای ٭ همسایه طلب نخست وانگه
سرای ٭ گرد مجلس طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری
افتاد پاکیزه طلعتی دید که همچون آفتاب طلوع کرده چون از اوج حسن
خود با آن برج خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره باد سار شد
و آتش در نهاد او افتاد چون حسن بیکران شده بود دستش نداد که پای
بیکران
برگیرد در میان راه آهی از دو بر آمد و هم بر جای فرو نشست بعد از پای
درد آهن صبر کشید و گریبان خود بگرفت چون روی سر بر آئینه زانو
نهاد از عکس آئینه روی آن که دیده بود زنگی در آئینه ضمیرش
بدید آمد و از دریای دل خوش جوش غیرت و جوش حمیت موج زدن
گرفت و گفت مثنوی نه آن مرغم که باشم صید هر دام ٭ نه آن جرم
که گیرم با خسی آرام ٭ نه بادم تا بهر کوئی در آیم ٭ نه ابرم تا بهر سوئی در آیم ٭

نه آن خاکم که افتم زیر هر پای ٭ نه آن آبم که روی آرم بهر جای ٭
توئی مقصود اگر مشغول خویشم ٭ توئی معبود اگر نزدیک دیرم ٭
درویش درین سخن بود که آوازی پر فزع و ناله پر جزع بگوش آورد رسید
پیش از آنکه سر از خرقه بر آرد یکی آمد و گفت که درین منزلها هیچ گول
[illegible] بیچاره رسیده همین ساعت برج خود نقل کرده و همچنان مقابل جا
لذین بیوفا جا برفت عاشق ار فرو شدن آنماه خنده بزد و از
گردش روزگار چون فلک در چرخ آمد رباعی عشق تو نظر بهر که
افگند ٭ از بیخ و بنش بر بدو پیوند ٭ دل خانه خیر اساس میکرد
آن قاعده را غم تو بر کند ٭ آن مرغ که از تو دانه یافت ٭ دشوار شود
اسیر هر بند ٭ بلبل چو نسیم گل بیابد ٭ در سایه خار نیست خرسند ٭
چو آن مرد بعد در بغش ترا حجابی [illegible] است جهد کن تا با عشق
در نشیب و فراز نسبت این راز درست کنی چون از نزدیک و
دور قدر خود ندانستی هر آئینه غیرت عشق با غیرت نگذارد و دست حکم
آتش تو بر دارد مثنوی چو خود را در رکاب عشق بستی ٭ بر و مندیش

ازین بالا دنی∴ جهان زو کرد و کون آسوده کردی∴ اگر بی عشق
رفتی سوده کردی∴ من تقرب الی تقربت الیه ذراعا بیان این سنت
است و آن سنت چگونه درست می گردد رونده ازین سنت
اصل خود را می تواند شناخت که چگونه عبارت از آن سنت
که بر که عارفان اصل سنت و اصل سنت زیرا که اهل صفوت
جز این حاصل نیست نظم تا بیخبر از وجود اصلی∴ ای خام طمع بپرده معانی
زین حرف نشان مپرس با تو∴ در دام هوا اسیر عقلی∴ طبع تو محال لطافت
ازان روی∴ کاشفعه این چهار فصلی∴ تا مایل و منفعل نگردی
مغرور خیال قول و فعلی∴ حکایت گویند شخصی بر سر کوی ایستاده
بود صاحب جمالی بر وی بگذشت بیچاره به یک نظر در وی مبتلا گشت
سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود در پنجه تو شد معشوقه شیرین
سخن و موزون طبع گفت مبارک باشد اما چنین زیرک مرغی
که تو بی دریغ باشد که در دام چون منی افتی مرا خواهری است که در
زیبائی صد چندان منست اینک در عقب میرسد بیت

چه کل باشد چکار آید بر عشم∴ جواب آمد نمی شاید تمیشم∴
سلیم القلب گوش سخن او داشت∴ و از نادیدگی چشم از او
برداشت∴ و در عقب نظر کرد هیچکس را ندید معشوقه از سر
غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هش دار اگر
زیبنده غیر منت چه کار است مثنوی بر وجان ما در سر خویش گیر∴
چو عاشق نه کار خویش گیر∴ تو با این گدائی و گنبد نعل∴ مدرگاه
شاهان نیابی محل∴
هر که دعوای عشق کرده قاضی وقت از و دو گواه طلب کند
یکی ذکر مدام و دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ و المعنی
شهادت و دعوی بقطع برسد و خصم تسلیم نکند جهد کن تا نکته این
نکته بری و معنی این دعوی از خود پرسی نظم چون تو از حال خود
خبر یابی∴ از درخت امید بر یابی∴ از دو عالم سبک گرانه شوی∴
در میان از میان گذر یابی∴ عزیز من در بیچه که خیال ره یافت از هر
رنگی صد هزار نقش نمودن گیرد و در هر بعشی چندین هزار شاخ و برگ پدید

آید؛ اگر سوزن برای خلاص خود سر بر سوزند لا چون ریسمان در او آویخته
و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از آن بجهد لاجرم دران خیال می آید
و میرود تا آنگاه که خود را علی کشد و این همه نشان تعلق است مثنوی
جوانمردا ترا با این علایق؛ گذر کردن درین ره نیست لایق؛ تو جهل
خویش را دانش شمردی؛ زنادانی دران پندار مردی؛ عالم
گفتار در عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است ایشان آیت
مفسران روایت میکنند و از ایشان و نزد ایشان قران حکایت کنند
که هر که در خود سیاحت کرد گرد زمان مکرد که زمین گردی مکان در تا
بجان اگر مردی مثنوی در مقامی که حال مرد نیست؛ معرفت کس و علم حق کا
تا تو از پا و سر بهی نوی؛ راه خود رو نه مرد این کوئی؛ تا ازل را ابد نه
به بوی نیست؛ حلقه چند بر مزن که در نیست؛ منزل عاشقان
جانیست که آنجا جانیست؛ جانان طلبد هر که را جانیست؛ جانی که
عشق را مرکب است؛ نه جانی که از باد و خون مرکب است؛ نه جانی که در تن
حیوان هست رباعی بر روح جان بد در جانی طلب کن؛ سر خود گرد سامانی طلب کن؛

ازین کوه کندنت آخر چه حاصل؛ اگر زر بایدت کانی طلب کن؛
یقین مملکت را دیو دارد؛ درین کشور سلیمانی طلب کن؛
خود را جسته بر جسته که با فدام جرعه ناچشیده مردر
کشیده و شکر است زنبیل پر از در کرده که شکر است از زی
لقمه چون موی در حلق مردمان نیست و چون موی بر حلق لقمه آسترده
در آستین مدار تا ناخلف نگردی هر بد لقمه هم مرد و در آستین هم
مریده مرد از برک صوفی کسیست که بینه از گوش بر کشد نه آنکه پاره
پشم در آغوش کشد نظم ای کرده زراه همچو جامه کبود؛
آتش که بجامه راه حق یافت کبود؛ تصوف تخم اقبالست که
در بر آید؛ نه آنکه از ادبار گرد هر در بر آید؛ رونده این راه نشسته باید
و گوینده این حرف خاموش؛ دفتر عقل نشسته باید و یاد
خود فراموش؛ نظم مجردان طریقت جامع در کرند؛ بدین صفت که تو
داری مدان صفت بر زند؛ به هر دری که رسی خم مزن چو طاق ای قوی؛ که اهل
صفه بدیلیر خلق کم نکرند؛ اگر خواهی که سر از تن گریبان برآری بحت بای

در دامن کس پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم تر
دوخته دار تا آنچه تو بر روی کار زنی نفتد اگر درزی‌گری معامل از درزی آموز
یعنی ازچو می در دبر خلق مپسند و زین سجاده را دو شاخ مکن کم آزاری
دوم بسیار زاری **مثنوی** در مذهب عشق اگر درستی ❊ با خلق خدا مکن درشتی ❊
اندر مسان که بار خویشی ❊ مخراش گزان بسی خروشی ❊ طایفه که در سیل افتاده‌اند
همه را یکی مدادند تا تو یکی دهی و دو ستانی ❊ کمان مبر که از خرستانی ❊ با
خلق بخلق باش تا خلق نگردی حق دوستی بدان تا از تربیت حق بیابی هیچکس را
بهیچ روی پشت پا مزن که دست بتو برند هیچ دل را خسته مکن که خسته
وار شمرند **مثنوی** خصم را کم مزن به بیخ بسیل ❊ کز یکی پشه عاجز آید پیل ❊
هرچه کردی دلیل تست تو دان ❊ بشنو آخر که تا چنین تو دران ❊
نظر بر خیره مدار ای بیخبر آخر شرم دار از خواب بیدار شو که مردان را
این مذهب نیست لاین و بسیار بنگر که مرد بد بها مهذب نیست
قطعه بد بنا توانگر نگردی ❊ اگر نیست دست حیرت مال ❊ که چون
تند باد اجل در رسد ❊ نیمش نیمت گذارد نه مال ❊ خور را از رحم

داری پاک دار و دلی خود از هرچه داری پاک مدار از تصوف
اماره کشتن است نه همواره کشتن طهارت بر جاده نشستن است ❊
نه سجاده نشستن ❊ **رباعی** تا روی ترا قبله ریا باشد و بس ❊
مگذر که همه هوا است مگذار هوس ❊ طاوس نگردد زبر لعل ملیح ❊
صوفی نشود بجامه و فوطه مگس ❊ تا پنداری که جامه صوفیان
دو نیست ایشان خدا اینه دل ایشان یکسانست
حکایت یکی پرسید از آن شیر بیشه طریقت و استاد بیشه شریعت
آن مردی که سوره او هل اتی است و آن جوانمردی که سیرت
او لافتی است علیه السلام که زهد چیست گفت ترک
ما یشغلکم عن الله **نظم** بیا تا جهان را بهم برزنیم ❊ درین خار
چو خس آتش اندر زنیم ❊ زمان و مکان را قلم درکشیم ❊ قدح بر
چرخ و اختر زنیم ❊ مگر وا رهیم از غم ننگ و بد ❊ وزین خاک
و تر خیمه برتر زنیم ❊ بزرگی فرموده است که الدنیا یوم لنا و لنا فیه
صوم هر که غم دوست هر روزه کجا قوت این روزه دارد ❊

خلق را وعده افطار بعید است عید این جماعت
ازان وعده بعید است خواجه سنائی علیه الرحمه گوید بیت
صوفیان در دمی دو عید کنند ∴ عنکبوتان مگس قدید کنند
این ضعیف گوید بیت صوفیان از دو عید دم نزنند ∴ جز بسوی
نیستی قدم نزنند زیرا که ایشانرا روزه ایست که در دنیا افطار
نتوانند کرد و زنده بدارند که قربان کنند
سبحان الله زهی عشق که چندین هزار جگر در
آتش سودای او سوختند تیر بن شکری که صد هزار دل در آرزوی
او تنگ شد عجایب گنجی که بسیار جان بر امید او خراب گشته
بسی دل در طلب او کباب گشته حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه
روزی از خانه بیرون آمده این بیت شنید بیت اسایل عن سلمی
فهل من مخبر ∴ یکون له علم بها این تنزل ∴ نعره بزد و گفت لا والله
ما فی الدارین عنه مخبر بیت عالمی دیوانه شدند و بس وصل معشوق از کجا
آورد کس آن صاحب صدر دیوان رسالت لا بل سلطان الغدران

جلال

جلالت لشکر کش ایالت سلطنت شاهنشاه آن دشمن کش ازل
رسول بالهدی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات با آنکه
بیک انگشت قرص ماه را دو نیم می کرد و آفتاب از آتش
جمال با کمالش در حجاب غمام می بود هر کجا سری بدید آمدی آب
از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی هذا قریب العهد من ربی
اخبرونی عن العقیق خبرا انتم بالعقیق اقرب عهدا مثنوی بدانم تا چه
حاصل کرد بلبل ∴ که چندین ناله دارد از غم گل ∴ چه دید از آفتاب
آن ذره خورد ∴ که در سرگشتگی عمری بسر برد ∴ عزیزین حوصله حاصل
ازین بیش از مرغان دیگر است   بیش ازان نیست که
بر روی آب میرود بیت مرغی که ازین لذت دارد گو ∴ ان قطره که
از بحر خبر دارد گو ∴ حکایت موسی علیه السلام که کلیم مقام قربت و ندیم
بساط حضرت عزت بود از بس که چه می گفت ارنی ارنی از برای
چه گفت ای که کوه فاتش اگر بر و ناش   کی کفش وان کان
لبشر ان یکلمه الله وحیا او من وراء حجاب

اندرین وادی نه موسی ماند و نه کوه طور ::
آتشی از دو فر عشق اگر منزل شود :: محو گردد از فرش جمله آب و گل وجود ::
قسمت ذره ز نور آفتاب ازل :: چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور ::
همتی کواکب و در آسمان و زمین نسبت لا نمودن ایشان موقوف
با آمدن مشیت رباعی اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ::
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من :: هست از پس پرده گفتگوی من و تو ::
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من :: عزیز من حقیقت دل هر جانرا همچنان
که صدف هر جانرا :: تا قطره در صدف پنهان نشد بر بازار
پدید نیامد مثنوی تو نی قطره که از دریا جدائی :: چنین روشن ساحل
می نمائی :: ترا گر درج دریا در ربودی :: ز تو نام و نشان اگر نبودی ::
در فصل ربیع خواستند
که ربیع سکونرا از پرانه کن فیکون زینت فرمایند و انعام و الطاف
خود را بخواص و عام نمایند و فراش صنع را اشارت شد که بساط
زمین را بمبسوط بیاراند و حقه باران فلک احکمت فرو بارند ::

و نکهت با درا فرمودند که جاروب همت برگیر و فرش غبرا
را فراشی کن یعنی هر چیزی که در چشم تو آید از راه شش بردار که هر سنگ
که پیش پای تو باشد پس پشت افکن بعد از آن ابر را فرمان شد
که بدریا رو و دست بوس آن صوفی صافی دل کن که دعوی همت
می کند و مدتی شد که بر در خدمت استاده است در طلب آب حیات جود
او جهت ریاض وجود چند قطره آب در کوزه کن ::
رباعی چون برق شد از غم تو بر دم نفسم :: بی نعره چنین رعد بر آید کشم ::
سرگشته چو ابر میروم گرد جهان :: باشد که بدریای وصالت برسم ::
چون ابر بدریا رسید دست بوس آن صوفی صافی دل دریافت
و چندانکه توانست آب برداشت و از آن آب صد هزار
قطره پدید آمد و هر قطره صد هزار هزار پیدا گشت
که باید هر قطره آب بچندین ذره خاک
بیت هست با را نسبتی ز عالم پاک :: رازهای نهفته در دل خاک ::
در آن حالت که ابر آب از دریا برداشت دیاره راه رفت

چند جزو وصلی که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقه
ایشانرا بیان کرده بود که   وهم مهتدون از
خاتمت هر یک خبر داده یعنی مثنوی قومی که برین بساط شاهند٭
فرزانه قلب این سپاهند٭ وانانکه در امید وبیم اند٭ در بزم
بجنتهم قدیم اند٭   وقت روحانیت بکل خود مایل
شدند واز کنار ابر خود را در میان دریا انداختند
مرغیت ایشان چون از سر صدق بود داعیه همت ایشان او ذم
عشق دانستند که این مرغان بحری درین صحرا آرام نخواهند یافت
وان نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد خواستند
که آن سعی ایشان ضایع نشود زیرا که در علم قدیم شرط وان سعیه
سوف یری بود اما چون فرمان شده بود هر قطره آب باید
که بچندین ذره خاک واصل شود لایق نبود که این قول بدل گردد
ما یبدل القول لدی نظم از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند
در جوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت لطفت بکدام ذره پیوست

دمی

دمی٭ کان ذره به از هزار خورشید نشد٭ القصه اصحاب اعراف را
که معارف دار الملک معرفت بودند در میان بر وبحر موقوف
کردند تا هم اصل را در یافته باشند وهم بفرع رسیده هم بخاک
پیوسته وهم دریا را دیده رباعی میان آب وگل بادی درآمد٭
میان روز وشب صبحی بر آمد٭ ببین کاندر میان ظلمت ونور
یکی قطره زنه روشن بر آمد٭ صدف را که وجود او از اجزای آبی
وخاکی ترکیب در یافته بود واز در بار خود را با دریا آشنا کرده
گفتند که اینه همت مریم دل چون در دلیم مر ترا …
حق بیاری داده ایم اما چند یتیم را که از خانه مادر …
بطلب پدر در بدر افتاده اند در بر خودشان جای ده
پس از انکه آب شد زا دریا بد تو لیث زا دریا بیت
سروری میباید ت افتاده را٭ پس از ان گر با درآید دست گیر٭
دهن باز کن تا این چنین عیسی صفت یکدم در ظلمت درآید
لب برهم نه تا این موسی قدم در کنارت بنشیند بیت

دوست را هر کس که باشد دوست دارد در جهان ∴ نیک و بد را دوست داری
گوی بردی از میان ∴ دریا چون دریافت که اجزای او را اسباب
صدف عقد بستند شوری در نهاد او افتاد و روزگار بر وی تلخ
شد و از قهر صدف کف از دهن او برآمد و از غصه دلش موج
زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو و کل را
بدریای حقیقت گذر نیست و خار و گل را از بوستان وحدت
خبری مثنوی ای حضرت عزت تو والا ∴ از گفت و مگوی ما والا ∴
از کون و مکان رهای ما فرق ∴ در بحر محیط وحدتت غرق ∴
صدف میان تهی را این پردلی از کجا خواست که اجزای مرا
متفرق کند از دیوان قضا قاضی قدرت و رسول ارادت چنین
خطاب کردند که ای دریا تو در غور حکایت نرسیدی و از فحوای آن
معنی خبر نیافتی از سخن این اجزای ورق بگردان که آن چند
قطره را صفتی است که لا یعرفهم غیری سر خود گیر و بحث ایشان را بگذار
که از هر یک قطره در این چند روز چندین در شب افروز ظاهر خواهند

گشت و ایشان همه سرمایهٔ خزن شاهان و پیرایهٔ گوش ماهان خواهند
بود دریا بحکم این وعده آرام یافت و جوش او فرو نشست قطرها
در رحم صدف چون جنین در صدف رحم قرار یافتند تا مدتی
بر نمی آید گشت و حال بر ایشان پریشان گشت اگرچه شب و روز
در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را نمی دیدند
بدان قدر که نمی دیدند بر خود گرهی بستند کل حزب بما لدیهم
فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد
و هر یکی خود را ترکیب داده آراستند بعد از آن حاصل خود را
و هر شکل صورت بستند در هر سلکی که دانستند نظام دادند قد علم
کل اناس مشربهم بیت خلقی غم تست در بدر و کوی بکوی ∴
مقصود توئی از این همه گفت و مگوی ∴ پس بر وفق ارادت
آن همه قطرها که شنیدی در بازار حکمت بحکم صنعت هر یکی بر آوردند
و خود را در صورتی نمودند بعضی از ارباب الها گشته و بعضی صاحب
نقوش گشته القصه با این همه حجابها ظاهر شد از باطن حقیقت

من و تو سر بر زد و اختلاف این و آن بدید بیامد

پیشترین خلق سری در هوا

کرده اند که مارا در سر هوائی است و همین اثر بینیش کسان

برده اند که افراسیاب باش تا این شب بروز رسد و چه سکاری را

اهتمام پنداری آید سروران را بار بر گردن بینی و گردن کشان را دست

بر سر رباعی باشی تا که بر افتد این نقاب :: بگسلد این خیمه از هم طناب ::

این رواق منقش هشت پنج در :: با چهار ارکان او گردد خراب ::

حکایت وقتی بطرفی میرفتم در میان راه کاسه سری دیدم چون

کیسهٔ مفلسان تهی گشته و چون کاسهٔ مفسدان نگون افتاده با خود

گفتم که چه بودی که سرگذشت او مرا معلوم شدی یا سرنوشت او

مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه می کردم ناگاه حرفی چند دیدم

بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین بهین و آگاه باش که من

کاسه سر بودم که شخصی مرا بهزار هوس تاج بر سر خود نهاده بودم و از

آرزوی که داشتم بهر که میرسید میگفت کاسه کی نهم و بسیار

همچون

همچون مگس در کاسه هر کس فرو میرفت و کس در کاسهٔ او نمی کرد روزی

در بن بادیه میگذشت راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسه

نگرفتند گفتند میگفتی کاسه کی نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده

مثنوی اگر مردی بنه در کاسه خویش :: وزین هر سیه کاسه مپسند بیش ::

شکم دستت و سر کاسه فرو پیچ :: چنین در بند دیگ و کاسه مشتاق ::

بهر لقمه ترا هم کاسه هست :: ایا غافل ندیده هیچ کس کس

میان عدم و وجود ترا بداشته اند از یکطرف گرفته و از یکطرف

گذاشته گر حقیقت دی ور پر معلوم کرده که کان الله ولم

یکن معه شیء قصه فرد استیفده کل شیء هالک الا وجهه حال امروز

خوانده که کل یوم هو فی شان این خط موهوم اگر بیچ و پیش

روی لله الامر من قبل و من بعد و اگر بالا و شیب بی و هو الله فی

السموات و فی الارض و اگر چپ و راست نگه کنی الا انه بکل

شیء محیط و گر برون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و گر

سر و پای طلب کنی هو الاول و الآخر رباعی ای بیخبر از کار

جهان هیچ نه ؛ بنیاد بنا وهست از آن هیچ نه ؛ ممکن بکمال جلد وجود از علم
منکو بنکر که در جهان هیچ نه ؛ حکایت یکی بجهه از اطاب بخنی که بیک
ویه هیچ نکفتی وهمیشه در حیرت بهابکشتی بزرکی کفت بدو رسیدم و کفتم
بحق معبودت که خوالمرش لو دیت را سبب چیست کفت ای عزیز
کون ومکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چکویم واز آنچه
حقیقت چه توانم کفت مثنوی در این اندیشه سرکردان چکویم ؛
چکویم چون بلبیدا ام چکویم ؛ از آن ساعت که بر کف دارم این جام ؛
بحیرت بینم از آغاز و انجام ؛ زبان من چو محرم نیست با لب ؛
فروماندم میان قلب وقالب ؛ زدل اکر بینم ازین چه پرسی ؛
در دلم کشته ام از من چه پرسی ؛ زهی حیرت که چشم راه بین راست ؛
نمی اید بکفت آن دم این راست ؛ عام سربر کرد همه پوست دید
خاص نظر کرد همه دوست یا پوست دید عاشق از هر دو بکذر
کرد همه دوست دید انکه پوست دید مرتبه حیوانی یافت وانکه
دوست با پوست دید بدرجه انسانی رسید وانکه همه دوست

دیدربانی کشت ولکلّ درجات مما عملوا وان لیس للانسان
الا ما سعی قل کلّ یعمل علی شاکلته انکه همه پوست دید هیچ
نکفت وانکه دوست دید هیچ تعبیه نیست کفت وانکه دوست
با پوست دید کفتکوئی ازو پدید آمد دور چکوید چون بهره ندارد
نزدیک چکوید چون زهره ندارد اکرچه گفتم بکلم صفت
دور است من عرف الله کلّ لسانه همانست متوسّط
در کفتکویست زیراکه هنوز در حجب وجوبیت اختلاف
این وآن ازتفاوت نظر خواست وتفاوت نظر ازمنظور
حاصل آمد بعضی مؤثر دیدند وبعضی اثر بعضی به بیان
رسیدند وبعضی بخبر وهمچنان قومی در خود یافتند و
قومی در غیر سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم حتی
یتبیّن لهم انّه الحق مثنوی یکی خورشید بیند دیکری نور ؛
قیاس هر یکی باشد زهم دور ؛ بقدر جهد خود هر یک نظر یافت ؛
که کس استخوان طوطی شکر یافت ؛ متوسط را نظر چون

بیان

بی بیت رسید گفت ما رایت شیئا الا رایت الله فیه باعتبار
انه الخالق الفروع والاصول لا باعتبار الاتحاد والحلول
منتهی ازین مقام بگذرد و اصلا وسعت نبیند چنانکه
شیخ شبلی رحمة الله علیه گفت التصوف شرک لانه
صیانة القلب عن الغیر ولا غیر هاتیش هست که
شنیدی و بدایتش آنکه مجنون بنی عامر گفته است انا لیلی
ولیلی انا نحن روحان حللنا بدنا **مثنوی** من کیم لیلی و لیلی کیست
من: ما دو روحیم آمده در یک بدن: من کیم تا نیم باشد بدو تن:
او من و من او بباشم جمله اوست: او و من افسانه آب و گل است:
گر تو از مغز آگهی بگذار پوست: خود را در میان چه بینی چون
از دست ما تقدم من ذنبک و ما تأخر اینجا که تو بی گفتند
من صحبت بنجا و آنجا که اوست نه تو مانی و نه جا چندین هزار
نعره که می آید صداست و اگر بگوش حقیقت ملرمی یک
ندا است **رباعی** ای من   تو گفته روز نخست:

آنجا که تو بی تو بی حدث من و تست: در مرکز معنی من و تو ناپدید است
در عالم وحدت این و آن نیست درست: **حکایت** از شیخ بایزید بسطامی
قدس الله سره چنین نقل کرده اند که گفت یکبار بیابان مکه را
بپایان بردم با دل خودم عزم جزم کردم چون بکعبهٔ معظم رسیدم
خانه یافتم دیوار او از سنگ برچیده با خود گفتم از این جنس عمارت
بسیار دیده ام این کار بنیادی ندارد باری دیگر رفتم
خانه را دیدم و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز کارم خام است
حقیقت توحید درست نیست بار سیم رفتم همه خداوند خانه را
دیدم پس جانم بی ندا کردند که ای بایزید اگر همه عالم را نبینی
و خود را بینی شرک باشد خود را در میان مبین تا همه او باشد
نظم از تست حجاب تو بقای تست: شرط همه ره روان همین است:
می بین ره گوی حاصل اینست: می کاهش و میباش مشکل است:
هرچه دانی مبین و چه بینی مدان این ره نتوان رفت بدین و
بدان میان جان و جانان فاصله نیست مقصود حاصل است

اما ترا حوصله نیست **حکایت** یکی از بزرگی پرسید که میان ابوبکر و عمر
فرق چیست گفت میان این بنده را فضولی تو هیچ فرق نیست
نظم تو از خود بر کران ماندی و گرنه ❁ میان جان و جانان خود دوئی نیست ❁
حکایت مردی را چشم بدرد آمده بود و هر ساعتی دست بعیادت او میرفت
و میگفت چونی چشم در جواب گفت اگرچه مرا خود این جراحت بود
اما تا تو نیامده بودی هزار راحت بود
دل را قلب از آن خوانند که گردنده است گرداننده
این حرف گرداننده او را طلب کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن دل داری
دل بر گشتن داری **مثنوی** دل برای دست خواهد مرد راه ❁ تا تو ای
دوست بهر دل مخواه ❁ نافه بهر مشک میجوئی رواست ❁ مشک را از
بهر نافه کس نخواست ❁ صاحب دل ار همه خون جگر تو است آتش
قیمت کننده یاقوت است دل خلق آهن است و دل عاشق زر آن در
میان دست و بار داین بین الاصبعین و پهلوی راست نشستن باید دل
بری در پهلوی چپ بیابی از هر که پرسی دل در سینه است بر از لطایف

لا بل کعبه بیت عشق در دو طایف دل از هر دو عالم بری نه آن گوشت
پاره صنوبری **رباعی** دلی که دل دل میدان کبریا باشد ❁ نه در طریق
هوا مرکب ریا باشد ❁ دلی که در نظرش هیچ خس نیاید راه ❁ حدیث
خاک و تیش مرد نور کیا باشد ❁ دل پادشاه است و جوارح رعیت او اما
چه خبر باید رعیت از دای بیخبر تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی
نظم چه یابی تا ز خود هیچ در تابی ❁ نیابی خود مگر خود را بیابی ❁
نگه از شور خود کانجا دوئی نیست ❁ طلسمی است همه زن جادوئی نیست ❁
حقیقت دل را در دل حجابت نهاده اند و نقطه علم را علم النقطه آن
نداده اند چون مهر بر درم منشین کز قلب شوی و قلب سره گردی که صاحب
قلب شوی عجب حالتیست سیم ناسره را قلب میگویند و دل بدین
درستی را قلب میخوانند نمیدانم چه حکمتست یاری یکی بدست
می گردانند و یکی باز گشت و هر جو را بهر حالی که هست می شکنند
سکه قیمتش لا انگشته از یکی موجب رد و قبولست این حکایت
نه لایق هر بو الفضول است **مثنوی** یکی در چار سو گشته بهر دست

تا هر دو جهان نادیده در دست ٭ یا سودا زد در کوی و بازار ٭
یک از سود و زیان خود باز آر ٭ اگر دل را نیابی این وانش ندهی
ای بیخبر تو مصر جامعی نه دهی ٭ هر که در جوهر شناسی خاست یاقوت
را کمان برد که سنگ رخاست سخن صاحب دلیست لی قلب
اذا عصیته فعصیت الله بیت گر تو داری دم ارشناسائی ٭
مشک ما صندل از چه می سائی ٭ نشنیده که الوقت سیف قاطع
این تیغ در میان نهند اما وقتی که میان نماند مرد صاحب دل
با دمیان نماند تا تو در وقت می نگری از و زاده وقت اگر در
تو می نگرد ازاده رباعی با شمع هزار آشنائی بودش ٭ در چهار سوی
عشق سرور نخرند ٭ قلب سره باید که روائی بودش ٭ صراف
عشق نخرد جبه و دستار ارزین نقد چنین باید ٭ آز عزیزی اگر
مالک دینار بود مالک دینار بود یا هر که بسری ناقص سری شد
یا هر که مشهور شد معروف گشت ها قلا حسین را بباشی و بایزید
مباش هر دو را بدان و بایزید باش مرتبه سهل از خواری توان

ماك

67

یافت عزیز مصر بعد از خواری توان شد سید جنید را رحمة الله
علیه گفتند بچه یافتی اینچه یافتی فرمود که بقطع المألوفات و
ترک المستحسنات رباعی ترک ره عشق بی نوائیست ٭
پیوستن او زهم جدائیست ٭ یکتائی تو از دو عالم ٭ حقا
که نشان آشنائیست ٭ از قصه آب و خاک بگذر ٭
در خلوت عشق روشنائیست ٭ در عقل حدیث عشق کم کن ٭ لکن
عید نه بهر روستائیست ٭ بسخن خلق در شور مشو که تراگفته
اند بسعی دیگران منشین که برای تو ترفته اند ٭ اگر آشنی داری
بنمای و گرنه باد مپیمای ٭ دامن دریای و پای در دامن مکش ٭
اگر مردی خطی در ما و من کش ٭ این دامن خشکت کجا بود که نمی زی
زیرا که تر دامن نم آزی ٭ بیت جیب در جیبت برار و آستینی بر
فشان ٭ تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن ٭ سر در گریبان کشیدن
کس را در خور است که از هر گفت و گوی گوی گریبانش بیخبر است
هر که را نظر بر جیب و آستین است از و دامن در کش که در آستینش ایست

اگر بر این کله داری تخت ترا ترکی بباید سر در زره کریبان کشیدن آست
نیاید اگر عاشقی بهر چار و میار یعنی پیش از جنس همچو چار و میار
هر دل که در غم باد و نباد است همچو خس در میان گرد باد است
رباعی ای سبک سر تو از گران جانی ۞ آب خود خوردی و نمیدانی
یکزمان در دو چشم شوخ نگر ۞ کو کرشتی مگر نمیدانی ۞ ازین دریا
اگر دری براری مردی ۞ و گرنه همچو نامردان براری مردی بیت
سرگشته چه می روی تو چون آب بجوی ۞ این بحر پر از آب حیاتست بجوی
حکایت وقتی بر زمین هند رسیدم مرغی را دیدم بر کنار آبی نشسته
بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت و خوب سیرت هرگاه
که طبع او طمع طعمه کردی باکی از دور وجود آمدی در حال یکماهی
از آب بر آوردی و نزدیک او شدی او بحکم عادت ماهی را
بکار بردی ای خود پرست او باش ۞ باری کم از دمباش ۞ تو نیز
از سر درد آهی برآر ۞ ز دریای معنی گهر در برآر ۞ جوانمرد اصحاب درد
آنست ۞ که قبله همین درد است ۞ هر که پیش و پس و دو موشکل است

ن

68

نی درین سخن یکیست مشکلیست حکایت پیری مرید خود را نصیحت
میکرد و گفت ای پسر چند ازین کن مکن کن الله و الا فلا تکن
در دل مدار اندیشه کو این نشنیده لا تتخذوا الهین اثنین این
همه سرگردانی دو دیدن بسبب دو دیدنست چنین مردکی یک گفت
بریده حکایت مذکری را پرسیده چگونی در حق شخصی کفش ابو حنیفه
چشم درست منست و لام شافعی چشم چپ گفت چشم چپ او کور
باد تا هر دو را راست بیند هر که چپ و راست رفت بر گذر راست
نرفت هر که پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت نظم گر تو
بصفت یگانه کردی ۞ کی درپی دام و دانه کردی ۞ بلبل در طرف
چشم هستی ۞ تا دام که در میانه کردی ۞ در بحر محیط غوطه خور ۞
تا چند برین کرانه کردی ۞ چون تیر راستی برون شو ۞ تا کی
چو هدف نشانه گوی ۞ تا تو در میان نیامدی کرانه پیدا نشد و تا تو
دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چنین نمی گفت چو مسکین باری بو
عادت مکن الف از بسم الله می دزدی داو در عمر زیادت مکن

بیت گرم که تو با دوستان می نکنی ٭ باری ل دشمنان حیش شاد مکن ٭
باین را آن پسند مکن که در عشق ناپسند است ناملایمات هر که از خود شنید
بکرمی خورسند است ان الله تعالی جمیل ویحب الجمال
ان الله یحب المعالی الامور تحت سلیمان از جا بده بنجانه مور
رست در هر چه میزنی پایدار نیست ٭ گل رخسته مسکین غم خارنیست
حاصل ازین همه صحبت یا نیک یا بد انچه مقصود بود از اینجا تا کی باید
نظم ولو دوا اک کل طبیب البشر ٭ بغیر کلام لیلی ما شفاکا یعقوب
علیه السلام را اگرچه یازده پسر بود اما بیجمال یوسفش کی نظر بود
ای بیخبران اگر طبیعتی از تیم امید آرند ٭ بدلیل می نماید که همه بیمار بود
شنیده حرف من وقد وصلت اگر وصلت آرزوست بدوقدم
پیش آی یعنی گرهی که بر هر رشته بگشای ای برادر درونی خشک
نگر که چون درون خود را از هر چه داشت تهی کرد با آدمی همدم شد
ای سنگدل از نشه کم مباش که چون باطن خود را صاف کرد با
محرم شد دنیا را چون کله بر سر نهاده میگوئی که ترک آن گفته ام

گفتار را میکند و با خود میگوید من خسته ام نظم شوق تری
از التجلی العباد ٭ افرس تختک ام حمار ٭ یعنی چو روشن
شود این غبار ٭ که بر لاشه یا بر اسبی سوار ٭
عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک همیشه دل را
گرم دارد و طبع را خشک و نیز از آتش با آتش نسبت کرده اند
که همچنانکه آتش سوزنده برونست عشق سوزنده درونست اینجا
آهن را بر سنگ زنند آتش از وی در وجود آمد خشک و تری
که یافت سوخت اینجا آسیب آتش قهر بنفس رسید از میان
هر دو دود سواد الوجه فی الدارین آتش عشق شعله زد بحکم انکه
دل سوخته در سینه بود در وی در او تخت و نیک و بدی که دید
از میان برداشت بیت رباعی بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش ٭
گفتا چو من آمدم تو یار دل کش ٭ القصه چنان سوخت مرا در غم
او کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش معرفت را عقل آلت است
و عشق حالت آن بتدریج خشت بر سر آب بزند و این بتجرید است

بر سر خشت میکند عقل رنگیست بی بوی عشق بوئیست بی رنگ
عقل سنگیست بی نمک عشق نمکیست بی سنگ عقل مرغیست
در هوای عشق هوائیست در مرغ مرغ در هوا نظارگی است و هوا
در مرغ آوارگی است **مثنوی** چو عشق آمد هلا ای عقل برخیز نمرده آتش
ای پنبه بگریز روان شد باد شد ای پنبه هشدار عقابی میرسد
ای صعوه زنهار غرض من عشق سخن بگفتن دیگر است و سخن عشق
گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر بر آمد و آنکه سخن عشق
داشت از من بر آمد اگر بگفت هیچ ندانست و آنکه بدانست
هیچ نگفت سخن عشق را همچون شکر میدان در زبان سخن گوی و در
دهان سخن دان **رباعی** حرف عشق از سر زبان دور است
شرح این آیت از بیان دور است مدعی کی رسد بدعوی عشق
طالب نام ازین نشان دور است ای بحرص و هوا کمر بسته
این حکایت از آن میان دور است جوانمردا یحبون ان یحمدوا
بما لم یفعلوا اشارت بسخن گویست اولئک لهم جزاء

الضعف بما عملوا اشارت بسخن دانست هر که چیزی گفت صاحب
این سند نیست زیرا که حدیث عشق سند نیست اگر عاشقی بروایتش
فهم کن بروایتش فهم مکن این فصول را ارباب وصول دانند
ارباب فضول مجوی این مسئله از منطق الطیر است جوابش
از فضول مگوی این نکته ایست ورای قیاس و ورای این فکر بگذار
از قیل و قال مجلس آرای **نظم** ای عشق ندانم از کجائی
یگانه نمای آشنائی از یکنظر تو عقل کل را برهم زده جمله کدخدائی
از زه گذرت هزار فرسنگ ما را چه منی و مائی عاقلان میل طبعی را
عشق گفتن از حیوانیست خوشه گندم را شجره خلد خواندن
از شیطانیست عشق یکی دریای بی پایانیست آخر چه پنداری
که آخر چه را پایانست آینه عشق راز نگاری نیست از آن
کش با مرد و زن کاری نیست **بیت** عشق است کلید این طلسمی
که تراست تا باز رهی ز رسم و اسمی که تراست قبله عشق
را از آن سیب جستن معنی نیست که او در زیر گل و در شجره مبارکست

وآن نه شرقی ونه غربی وعجمیست رباعی ای برگ سمنبر ای
بت سیمین تن :: وصف تو بدین زبان نیارم گفتن :: چون گفته ام
ایمان دو من اندر پی تو :: خواهی بخطا گیر وخواهی بخشی
حکایت
روزی مجنون در استقامت جنون با قامت چون نون
وقتی که عشق لیلی گریبانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت
صیادی را دید که آهوی را دست وپای بسته بر زمین افکنده
بود وبند آن شده سرش برگیرد مجنون چون آن سیاه چشم را
دران حالت دید عالم بچشم او سیاه شده از غایت غیرت وی
فریاد برآورد وگفت خف الله ولا تقتله ان شبیه لیلی حیوة
ارعدت منه فرائصی یعنی نور دیده خود را در چشم آهو دید یعنی
نشان لیلی ازو بیافت گفت از مردی نباشد که این پای بسته
را در دست صیاد بگذارم معلومی که داشت بدو داد وآن ذبیح
بسته را از بند بگشاد عجب حالیست که آهوی رامی کشند وآه
ادمی کرد وشرط محبت اینست نظم احبه من حبکم من کان

بشبهکم حتی لقد کدت آهوی الشمس والقمر مثنوی از آن
مجنون شوم در هر بهاری :: که گل چون روی لیلی کرد کاری ::
از آن بنده آن سرو آزاد :: که بالای بلندش بر آن نشان داد
ان الله یحب الجمال بعضی گفته اند او خود دوست دوست
او هم دوست اگر قبله عاشق انحرافی پذیرد ازین حرف تواند بود
رباعی همیشه مرا باد در آتش دارد :: کو زلف ترا همیشه مشوش دارد ::
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت :: چون با سر زلف تو سری خوش
دارد :: این طایفه را در بدایت عشق حالتی هست که دوست
دوست او دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ چشمی است
وتنگدلی رباعی در چشم تو خوابرا چرا آهنگی هست :: با خواب
همیشه در سرم جنگی هست :: زانروی که دیده در رخت می نگرد ::
از آینه تو بر دلم زنگی هست :: مهتر عالم صلی الله علیه واله
وسلم چون بنهایت این کار رسید فرمود اللهم ارزقنی
حبک وحب من احبک ونیز فرمود تحبب وتحببک

الناس وتعادی بعداوتك من خالفك من خلقك
بیت خاری که بران ناقهٔ ما نیست ٭ وان گل که نیافت بوی تو داغ
اهنس که بعین عشق نرسید آب زندگانی نیافت و هر که
بر قاف عشق ننشست سیمرغ را ندانست عشق ماه نو نیست
که کهنه شود آفتابیست که بیش هیچ کهنه نشود نظم اری اللیل
تسلی کل شیء ٭ واشواقی الی لیلی کما هی ٭ عشق جوهریست بی مثل
وصفت او بی مثال است نیاید با وجود آفتاب زهره زهره باشد
چه دارد که خود را بنماید اما اگر کسی که تشنگی بر وجیره شده
اگر سراب را سراب بیند از عیبش مکن رباعی هر شب که
من آرزوی روی تو برم ٭ از مهر تو برخیزم و در ره نکرم ٭ هر درجه
حالیست ولیکن چه کنم ٭ میدانم و همچنان غلط می شمرم ٭
نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است که نیکشتری در
آسمان و یکی در بازار است ٭ هرکجا چهره بر دلت بستند
سوار تبا شد ٭ وگر کودکی پای بر نی نهد سوار تبا شد رباعی

آن لعل گران بها رکان دگر است ٭ وان در یگانه را نشانی دگر است ٭
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست ٭ افسانهٔ عشق را زبانی دگر است ٭
عاشقان را در زیر زبان سخنیست که لب محرم آن نیست
تنگدلان را در سینه نفسیست که دم همدم آن نیست
میان عاشق و معشوق گفتگوئیست که خبر نگوینده چشم نتوان
دانست جان و جانان را صحبتی و خوئیست که خبر برابر و نتوان منع
نظم تکلم منا فی الوجوه عیوننا ٭ فنحن سکوت والهوی یتکلم ٭
این طایفه را روشیست که راز خود را پوشیده دارند بلکه خود را از خوف
پوشیده دارند نمیدانم ما رای گفتش ندارند که در دست هر پای
افتد قیمتش بشکند نقدی که با عیار رسد بی عیار بود سخن محبوست
بیت تخبرنا العیون بما اردنا ٭ وفی القلبین ثم هوا دفین ٭ رباعی هر جا
که من و یار بهم باز رسیدیم ٭ از خوف بد اندیش لب خویش گزیدیم ٭
بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم ٭ بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم ٭
زهی عشق که هرکه چون نیز راست نشند

در شصت او نیاید و هر که چو سوزنی خود کوشیده نداشت کمان
او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صفدریست که بر سپاه
قلب نیز زند عیاران همه در طلب خزینه می روند عشق
دلاوریست که در خزینه طلب میرود رباعی عشق است که میکند به
نیرنگ؛ نقشی که نکرد هیچ دستان؛ مانند عندلیب دارد
در هر نفسی هزار دستان؛ عشق گوهریست از کان کان الله ولم
یکن معه شیء و در از ما و منی و من الماء کل شیء حی ای برادر
غمزه محبوب را غمزه دکان عشق کرشمه است که کرشمه از آن بر اهل
عالم متجلی شود حقا که همه را روان از وی روان بر آید رباعی
در طلعت بتان که چو در ناز آیند؛ از روی کرشمه شوخ بنمایند؛
که غمزه زنند و گاه زلف آرایند؛ اینها همه چیست تا دلی بربایند؛
شک نیست که زلف لیلی را شکنیست در خم دل مجنون تاب
آن ندارد و بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن
نخواهد و در لب شیرین نمکیست سینه فرهاد خسته اوست و در [illegible]

معشوقا

ایاز حلقه ایست که دل محمود بسته اوست مثنوی تو چه دانی که
عشق بازی چیست؛ در ره عشق سرفرازی چیست؛ هر که در عشق
دیده باز شود؛ صعوه باشد او که باز شود؛ هر کجا عشق سر برافرازد
پر صد ساله را جوان سازد؛ عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی
نسبتی نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت
بدانکه نیک و بد گفت آنکه در طلب زشت رفت خوب و
زشت رفت حکایت یکی از خلفا مگر روزی لیلی را از دور دید
باز دلگیان خود گفت لیلی اینست لیلی بشنید گفت یا امیر المؤمنین
لیلی منم اما تو مجنون نه؛ باد چشمت و غبار چشمت میکند
که بچشمت در آیم نظاره حسن مرا دیده مجنون باید تا به بیند
که در همه عالم با آبروی چو ابروی خود طاقم و از غایت لطافت
آفت خویشتم نظم قصه شمع از دل پروانه پرس؛ زاهدان را از نماز
و روزه پرس؛ حال لاله از بلبل دیوانه پرس؛ عاشقان را از در میخانه
پرس؛ عندلیب مستانند قدر گل؛ حیدر را از گوشه ویرانه پرس؛

عشق طالب حسنست و حسن ملاحتست نه صباحت عزیزی حکمت
نعتیست بر رهگذار و ملاحت شیوه ایست از عین کار نمک آغشته
که شوری از نمک خیزد و گرمی از اثر شیرینی انگیزد رباعی فریاد که تیغ
عشق پنهانم سوخت ، دشوار غمی که سخت آسانم سوخت ، نی حسرت
وصل و بیم هجرانم سوخت ، چیزیست در آن چشم سیاهم سوخت ، رسول
مهتر و بهتر عالم را علیه الصلوة والسلام سوال کردند که یا رسول
الله جمال جهان آرای تو بهتر یا چهره دلگشای و عارض جهان‌آرای
یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح چنین
جواب فرمود که انا املح حسن صباحت را ملاحت باید اما ملاحت
از صباحت مستغنیست بیت کرشمه تو چها از قیامتست آخر ،

چه جای خال و خط و قد و قامتست آخر ، ببین در آینه یکشیوه از کرشمه خود ،
مرا چه حاجت چندین ملامتست آخر ، عجب که تیغ و خم زلف تو برید دلم ،
هنوز در طلب استقامتست آخر ، ان الله جمیل و یحب الجمال

شنیده‌ام اما ندانسته که حیث غافلا مقصود از جمیل و مدین

جمال

76

جمال خویشست هر آینه که روی در و بهتر نماید هر آینه قیمتش
بیشتست حقا که ازین مغز و پوست اشارت همه بدوست
اما چون عکسی بر آینه تافته است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن
دریافته است ازینجاست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن
خود می‌نماید تعلق عشق سلسله شوق او در حرکت می‌آرد تا همه خلق
مشغول آن شده اند و حوالت باین و آن کرده اند پس هر کجا
آن کشش تعلق عشق بیش تا بحدی که صورت از میان محو می‌شود
و همان تعلق باصل خود باز می‌گردد و ازینجا گفته اند المجاز قنطرة
الحقیقه اگر معلوم کنی هر کی نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز
بر حقیقت از انجامی نگردد نظم تو از خود در برابری من چه گویم ،
ببین در نفس خود از من چه گویم ، ترا از عقل خود اول عقیله است ،
عجایب حالتی این را چه گله است ، یحبهم و یحبونه حیث نظر اما نفس
اشارتیست لی فی هیان عشق و حسن عبارتست از میان
آن دو ها اند و هیها با من و تو هم راه است جانرا برو آرام گاهست

حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خنده تو از سبب چیست
گفت از خروش خروس میخندم زیرا که نسیم را با من نفسیست
چو آنم فرایاد آید او چرا در فریاد آید خروس چون این حکایت شنید
گفت من نیز در این گفتگویم نمیدانم چه میجویم بیت تعجب میکنم
ای غیرت حور؛ کمک با تو من بیچاره در شور؛ ناله عاشق اثر
حرقت و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر در حسن وجود می
آید تا علایقی که لایق نسبت از میان بر میدارد و پیوند عشق
با عاشق زیادت میگردد بوالعجب پیوندی که هیچ نوع را آن نسبت
نمی[illegible] و این نسبت بسبب آنست که آن نسبت اصلی نیست
بلکه وصلیست رباعی عشق آتش تیز آمد و دل چون هیزم است
تا چاشنی هر دو با هم معدوم است؛ پرسی که غم عشق چه دارد با تو؛
با سوخته نسبت نمک معلوم است؛ حکایت وقتی قصد حمام کردم
صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم
هیاتی بدین زیبائی شخصی بدین رعنائی را نقش است که از برای

مهمی نگاشته اند و پیرایه آن بهر مصلحتی داشته اند این حکایت
از هر نوع گره می بستم که صورت بزبان حال بگشاد و گفت ای
غافل اگر چه شکلی و از رم آماده رکار خود مشکلی دارم رباعی هرچند
که رنگ و بوی زیباست مرا؛ چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا؛
معلوم نشد که بر در خانه خلق؛ نقاش من از بهر چه آراست مرا؛
بر در حمام برهنه شده ام و همه خلق بر من میگذرند و میخندند
در روز و شب قائم مقام منم زر و سیم دیگران می برند ملک
شد که روی بدیوار آورده ام و حیران بمانده ام هیچ در نمی
یابم که آمیختن این رنگ بهر چیست و انگیختن این نقش
چرا است مثنوی نباید که ناگاه خاکم کنند؛ وزین روی
دیوار پاکم کنند؛ نه از بودنم هیچ سودی مرا؛ نه اندر حقیقت
وجودی مرا؛ شب و روز در محنت و اندوهم؛ ز هر نوع خو را
دلی میدهم؛ ندانم که من زین رهگذر؛ نه آزاد من لی ز رزقش
خبر؛ اگر زیستم چیست این رنگ و بوی؛ و گر رستم آخر چه جویم

بگوی ٭ درین خاکدان باد بیموده ام ٭ همه عمر حرف نقش نموده ام
محققان گفته اند النهایة هو الرجوع الی البدایة ازینجا معلوم
می شود که هیچ معلوم نمی شود حکایت یکی از مشایخ طریقت
رحمة الله علیه مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد از وی سؤال کردند
که بکجا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و بچه باز آمدی گفت بشکر رفتم و آنجا
شکر دیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم رباعی ای مشت
گل این چه سود و سوداست ترا ٭ ای مایهٔ ادراک چه غوغاست ترا ٭
ای سایهٔ کم مایه خورشید شوی ٭ ای ذره بگو که از کجا خواست ترا ٭
غرض من همه حیرت و حیرانی
اگر خواهی که بعالم حیرانی دم آشنائی زدن نشان دیوانگیست
کجا بکی حقا که این همه یگانگیست بیت خورشید ندید چشم خفاش
بیش از من و تست این سخن فاش ٭ ای مدعی که گشت باد و خاکی
ترا این نسبت بست که یا عبادی ٭ آن نسبت که تو میکنی بخود در رای
حقا که مشرکی از آنکه خود آرائی ٭ و مرا اتفاق سفر افتاد و از جهان گشت

روزگار

روزگار روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم
تا روزی بدهی فرا رسیدم ویرانهٔ چند دیدم چون
دل غریبان درهم شکسته دیوار آن چون محنت سرای
عاشقان برهم نشسته دمی بطلب همدمی از جیب
درآست بشتافتم گرد آن دیار دیار نیافتم از هر طرف
که نگاه کردم خبر باد هیچ جنبنده بر نخواست و جز
آب رونده نیامد ساعتی شد جغدی از صحرا در آمد
و بر سر دیواری نشست و بحکم عادت بانگی میکرد نزدیک
او شدم و گفتم ای عنقای قاف عزلت و ای همای
هوای وحدت ای سیمرغ آشیان تجرید و ای هزار
دستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز نوای تازه
تو بگوش من رسیده بود و بارها در زیر این بار زخمی شده ام
که در صحبت تو چگونه بار یابم رباعی در پیش هم اگرچه مست آمده
المنة لله که بدست آمده ٭ صد شب بسحر برده ام اندر ظلمت

ای ماهی امروز پشت آمده ؛ از قضا جغد با من بسخن درآمد
و گفت ای بوالهوس تو در عمارت و من در خرابی از صحبت
من چه بهره یابی **نظم** نیست بنیاد زمانه پایدار ؛ رو سر خود گیرد
دست از من بدار ؛ خویش را زانچه مدار از نیک و بد ؛ چون مدار
این اساس او مدار ؛ همیش این نخواست که اوازی کند
بر خواست تا پروازی کند ؛ و آن از نخوت و منش نبود
بلکه بر دوای منش نبود گفتم بحق آنکه باطل را در حضرت او
راه نیست که یکدم توقف کن تا دو دم با تو برآرم **بیت**
چیست حالت درین باط خراب ؛ هر چه پرسم مرا بگوی جواب
آگهم کن ز راز پنهانش ؛ داستانی بگو ز دستانش
چه رسیدت که آرمیده نه ؛ چند گردی اگر رمیده نه
جغد از دل گرم آهی برکشید و گفت **مثنوی** مرا هم با تو آمد گفتگوئی
نیارم گفت با کس هیچ روئی ؛ ز بهر گنج در ویرانه گردم
از آن سودا چنین دیوانه گردم ؛ چو خورشیدم نمی تابد ز روزن

سر دیوار از آنم گشت مسکن ؛ ازین خانه که نی بام است و نی در
چرا چندین بدیوار آیدم سر ؛ گفتم آغاز این نیت و ابتدای
این امنیت از کی خواست گفت وقتی بیمار بودم و در حمیت
بسیار بمن رسید چنین اندک صحتی روی نمود بحکم اختلاف مزاج و
اختلاف طبع علت ماخولیا در مخیله ظاهر شد و سودای گنج در
باطن متمکن گشت مدتی و دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و
از خام طمعی دلم این سودا همی پخت **بیت** از هر گذشتان گنجی یافت
خود را از هوس چو مار می یافت ؛ بعد از رنج بسیار گنج نامهٔ یافتم
و در وی نوشته دیدم که آنچه تو مطلبی در ویرانه باشد هر که طالب
عمارت شود ویرانباشد بدان امید عمریست که ترک عمارات
کرده ام و طواف این خرابه را حج عمره خود ساخته ام هر هفته در
ویرانه وطن سازم و با گنج نهفته عشقی همی بازم **بیت** از غم گنج رو دادم
ساکن کنج خراب ؛ همچو مستی که خرابی نبودش آرام و خواب
لا خطانی منه الا لذت الامل **بیت** بدان امید خود را زنده دارم

که خواهم دید روزی روی یارم ٭ کفتم همیشه با خود زمزمه میکنی
بیان کن که چه میکوئی که ترا نمی دانم که ازان ترانه چه مقصود است
کفت چون استغنای کنج در باطن کذر می کند و نهایت فقر خود
مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را جنسیت آن نمیدانم که اورا
برمن کذری افتد یا مرا از وی خبری باشد مکر ازین خرابها از غایت
عجز بر سر هر دیواری که میرسم میکویم رباعی ای آنکه از لطافت چند چند آفتابی
بر ذره خود آخر وقتست اکر بتابی ٭ نتوانمت که آرم مهمان
خود ولیکن ٭ ای کنج اکر در آئی دارم بسی خرابی ٭ کفتم هیچ پیدا
هست که آن کنج نهان از کجا روی نماید یا آن در بسته که
تو دربسته آنی چگونه کشاید کفت آری حرفی یافته ام اما بیان
نمی کنند و هم نامی شنیده ام اما نشان نمی دهند نظم حدیثنا
سمعناه فیما مضی ٭ یسمی الوصال ولم یرزق ٭ اما با این همه
میدانم که آن کنج از کنج این ویرانها بیرون نیست زیرا که
در کوشه این ویرانه ماری می بینم که صفت او در شمار نیاید مثنوی

نه ماریست بلکه اژدهای شکرف ٭ پیشش بپر و باجو دریای ژرف ٭
اکر یکدم خویش در هم کشد ٭ همه پیش وکم را بیکدم کشد ٭
ز هر ره که خواهد کشاید دری ٭ ز هر سو که خواهد برارد سری ٭
شک نیست که اینچنین پر شکنج ماری که خفته است هر آینه در
برش کنجی نهفته است مثنوی چنین رفت از ازل تقدیر این کار ٭
که کل با خار باشد کنج با مار ٭ شکر را نیز غوغای مکس هست ٭
عسل را نیش زنبور است پیوست ٭ این حکایت میکرد و بر کرد ترش
تاب می ماند که استاد خود را کفت این چه هنر است که مرا
آموختهٔ که هر چند کار خود پیشتر می برم پستر میروم بیت
هر چند که من پخته ترم از غم او ٭ در کار من سوخته دل خام ترست ٭
این بکفت و از من در کذشت حکایت او افسانه کشت مثنوی
ترا خد نیست در ویرانه پیوسته ٭ که آمد بر امید کنج بنشست ٭
کمن ویرانه خود را تو آباد ٭ مشو رنجه که بنیاد است برباد ٭
اکر چه کنج را پنهان نهادند ٭ نشانش جمله در ویرانه دادند ٭

خردمندان درین کوی مجازی ؛ همان بهتر که در ویرانه سازی
ترا چیزی بباید با همه رنج ؛ مگر برخیزد این مار از سر گنج
حکایت دودی در هوا میرفت مرغی بدو رسید گفت ای مسافر
سیه پوش نمک گرم میروی عزم کجا داری گفت آری یکچند
میان خار و خاشاک با یکدیگر دم خشک چنانچه می آمد قناعت
کرده بودم و لقمان صفت بی لقمه در کلبهٔ احزان خود بسر می
بردم ناگاه تندبادی در آمد و خود را سخت بر من زد چنانچه
آتشم در نهاد من افتاد اینک از دست او سر در جهان
نهاده ام نظم دلی را که عشقش گریبان گرفت ؛ ملامت
مکن گر بیابان گرفت ؛ از آن بر من این کار دشوار گشت ؛ که
عشقش همه رنج آسان گرفت ؛ مرغ گفت ای بیدرد ازین گردش
چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا و چیست مقصود درد گفت
ای غافل درین هوا که میروم ترا آنست و نه این اما میدانم
که هر چه هست بباد باید داد گفت اگر تو چه باشی گفت من

لاشی

لاشی عبد مملوک لا یقدر علی شیء نظم ما هیچ کسان هیچ کاریم ؛
در هیچ کمیم اگر شماریم ؛ چون هیچ نه ایم پس ز هیچ ؛ این واقعه
چیست هیچ بر هیچ حکایت آتشی در نی افتاده بود و میسوخت
نی گفت ای آتش من چه کرده ام که مرا می سوزی آتش گفت
دعوی همعنی کرده نی گفت چگونه آتش گفت میگوئی که من نیم
و همچنان در بند خویش مانده و شب و روز برگ می سازی
درویشی حسین منصور را رحمة الله
علیه گفت مرا وصیتی کن گفت علیک نفسک ان لم تشغلها
شغلتک بر تو باد نفس تو یعنی اگر تو با او بکار نکنی بیک ساعت
بکار کند و گر تو شبی خون نریزی او خود ترا بیدار کند پیش از آنکه
از پایت در آرد کاری بدست او ده تا غباری بروی نشاند و گرده
باری بر پشت او نه بیت ترا با نفس کافر کیش کاریست ؛
مدام آور که او طرفه نگاریست حکایت ابو تراب نخشبی رحمة الله
علیه را شبی در خواب دیدم از وی پرسیدم که تو به چیست گفت

کفت شکستن نکفتم بیان او چگونه باشد کفت شکسته کردن کردن
هواها نفس عزیز من در اصل و فرع نقد همه او دیده است و باتفاق
همه خلاف او پسندیده است نفس و غل همچو نعلبیت بر موی اکر
برکنی درد و اکر بکذاری بوی آنچه از ما و منی شد جسم انسانست و
آنکه از ما و منی کفت نفس آنست دشمنی است بصورت دوست
روی نکاه نه ایست بظاهر آشنا خوی **رباعی** نفست لبیک خانه همی
ماند رستت ؛ جز نام یک میان تهی از و هیچ نخواست ؛ رو به صفت است
خواب خرکوش دهد ؛ آشوب پلنک دارد کرک دغاست ؛ روندهٔ
تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را نه بیند زیرا که اصل او را با فرع
وصل نکرده اند و سرشت او بر بود و نه صفت منفصل است و سرشته
او بهزار و یک نام متصل کلمه ایست که هفتاد و دو ملت رخصت
اوست **نظم** چه معجونیست نفس آدمی زاد ؛ کز و هم زر و هم سیم در میان
توان یافت ؛ همش پیدا و هم پنهان توان دید ؛ همش دشوار
و هم آسان توان یافت ؛ از و هم زهر قاتل میتوان ساخت ؛

80

در و هم چشمهٔ حیوان توان یافت ؛ اوست که در عین توحید
دوئی اثبات کرد و اوست که با چندین حرکت دعوی ثبات
کرد حقیقت او چون اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل
انوار ذات کشت مزاج او از قهر و لطف چون مختلف نمود
نقصان حالش سبب کمال شد **مثنوی** پدر کزین روانش باد خشنود ؛
مرا از راه لطف این پند فرمود ؛ که محکوم سکی بودن درین راه
به از حکمی که راند نفس بدخواه ؛ کرت مار سیه در آستین است ؛
به از نفسی که با تو همنشین است ؛ درین معنی بسی کوشش نمودم ؛
درست آنچه کفتند آزمودم ؛ نفس را همواره تا همواری در
سر است و جز بهمت بلند پست نکردد هر که ازین پست پرستی
نرست حق پرست نکردد **نظم** اکر عهدی کند تا باید از آشتی
مثال کربه کان روزه دار است **وله** که چندین روز تا که فراموشش کند
همه زهد و تقوی فراموش کند ؛ هر که در توبه توبه خود را نکداخت
مهر شکستش درست نیست و هر که در قمار خانهٔ فقر جان بر انداخت

اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدند که فقر
چیست گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال آن کم زدن کم شدنست
دیگری را همین سؤال کردند گفت عقد الدار محلّها ومقاجها این
همه اشارت بفنای اوصاف ممیّت درویش در بند اهتمام نیست
تا توکّل خود را نسوزانی توکّل تو تمام نیست غافل شب و روز
در بند غم روزیست خاکش بسر که بدین روزیست **حکایت**
شحنهٔ ممالک ملک و دود نبی مرسل سلیمان بن داود علیهما
السلام روزی بر کرهٔ باد نشسته بود گرد کرهٔ خاک میگشت
بلبلی را دید که در سایهٔ شاخ و برگ نوائی زد با اصحاب
خود گفت هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله و رسوله اعلم
گفت آری قدم تجرید میجنباند و دم از قناعت میزند و میگوید
اذا قلت نصف تمرة فعلی الدنیا والعقبی الفنا **قطعه** دلا
زین حرص مردم خوار بگریز :: که خود را نزد هر دم خوار یابی
سنانی بر دو چشم طمع زن :: گزین دونان دو نان یابی

رزق تو در ازل بی رزق تو مقسوم است طالب آن مشو که بتکلف
شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین میدانی که روزی را
نیز از تو چاره نیست **قطعه** غم روزی چه میخوری شب و روز :: که
سگ دگر را همین کار است :: خر کم زان عزیز گشت همای
زاغ بسیار خوار شد خوار است :: درخت خواب و خور خواری بر دهد
از حقیقت عزّت قناعت خبر دهد هر که خورسند برآمد
خورسندی را ماند **نظم** تا حریصی هرگز از خواری نیابی تو امان
زانکه دیدم حرص و خواری را بمعنی توامان :: در کنج فقر قناعت گنج
بیکرانست و جوی از آن اگر بجانی بیابی ملکو گرانست
درازی امل نشان کوته نظریست و بسیاری طمع دلیل
کم هنریست بازرا چون چشم باز است صید را بتکلف از دود
می کشد چون چشم از خود فرو دوخت طعمه را بتکلف در دهان
او می نهند اگر عقل با خویشتن داری هیچ به از خویشتن داری
نیست **رباعی** نام از چون صامت از نه نام :: غم نیست باشد بمحفل

کوه همه در آب و آتش میرود ؛ سنگ خود با خود همی دارد مدام
کوه باشکوه را چون این قاعده از بنیاد ذات او را صفت
قطب داده اند اگرچه از اوتاد است سنگ بر شکم نهاده او
و همه گنجها در برای او گم خدمت بر میان بسته است تیغ بر سر او
مثنوی دلا چون کوه باش از بردباری ؛ اگر خواهی که لعل از کان برآری ؛
در این کارش قدم چون استوار است ؛ از آن با اصل معنی یار غار است ؛
ای نفس این همه خطاب با تست
زیرا که این همه خطاب از تست ای حیران محروم و ای حرون
بدلگام که نفس بی آرام شو انگاه بیارام اگر نه در بند علایق
بدین بند چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی از بهر چه وابستهٔ این
تنی ؛ نظم ای نفس گران رو سبکسر ؛ بسیار کمی و سخت نیستی ؛
حالت که بجای بس بلند است ؛ بد بیم از آنکه نیک پستی ؛
با آنکه قوی ضعیف گشتی ؛ در راه کژی تراست بستی ؛ پیداست
ز چشم نهان خواب است ؛ هشیاری تو نزد مستی ؛ ای خود

بکل سپید ابد ؛ کوتاه کند درازدستی ؛ ای نفس از آن کی
دیگر خو کنی این قدر دانسته ام که مجبوری که معذوری اگر
بیدار داری بگذار این همه خشک و تر که داری مثنوی
ببین نظر را بهر جا مدار ؛ دمی دل برآغاز انجام دار ؛ ببین
که از کجایی و چون آمدی ؛ که فردای تو بگذرد همچو دی ؛ بعضی ورند
تا نه پنداری که بهر خواب و خورد و خندها که باطل بیافریدیم لا
هیهات هیهات ذلک ظن الذین کفروا مثنوی همه نقش این
گنبد پرنگار ؛ گواهند بر صنع پروردگار ؛ دگر گوهر
آمد دگر جنسیت ؛ درون و برون را حکایت بسیست ؛ تو
گر گفت ایشان ندانی خموش ؛ که گفتند لیکن نداری تو گوش ؛
دنیا همچو بحر است و قالب کشتی بارش گران کنی خود را
کشتی در وی سفری کن که کجا ها کشتی بیش هر معبری چه لازی
خواب چون بمعنی رسی خود بیابی جواب نظم باش تا
آنروی کار این پرده بردارد همی ؛ آگهی یابی که هر کس گنج بردارد همی ؛

ترا فرستاده اند که ابدی باشی نه بیشکو نیاید که در بدی باشی

ترا گفتند میان قلب و قالب سره باشی نه که میمنه

و که میسره باشی تن جای سکونت نیست معمورش مدار دل

درخور این مجلس نیست مخمورش مدار نظم ای جاز بی نام گشته

بی ننگ تر ای از عالم بی نشان بیندیشش ای بشکن قفس وجود

آخر ای بلبل از آشیان بیندیشش ای ذره که از فضای

قدسی اینجا چکنی تو هان بیندیشش بیرون جو ازین حصار

دیوار یکلحظه ز لامکان بیندیشش ای از سگان کوی

خود برده گرو چون فرشته آمدی دیو صفت مرو این همه

نمایشها که بینی اگرچه نقش دیوارند یقین دان که از مرتبهٔ ملکیت

بعبارت دیوارند خرده فروشان که درین بازارند حجت

که آذر حق آزارند مثنوی ای نفس ناقص کالی بهر نکوهشش

ازین ملک مالی بهر چنین بت پرستی مکن زابلهی تبارا شکستی

خلیل اللهی بت و بت پرستش اندرین ره توئی اگر چشم

با خود گفتم چه می گوید که از او یادم بپرسم از او تا دم از کجا می زند

نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از همه خلق گوشه

گرفته با دیوار آرام یافته دیوانه شکلی درشت روئی دلتنگی بر سر

دامن پر از سنگی نه او را غم باد و نه یاد سر نه اندوه جنگ

و نه پروای ترک درخت از رش او بر سته چو موی تو گفتی که بیابان

بدش بیت دردی لیس جانور بادی آمیخته همه در کارگاهش

آویخته آواز برکشیدم و ساعتی همچو آواز در و پیچیدم او چنان

ز غیرت دور و حدت خود از سخن نبود مرا جز سخن پاسخ نداد بعد

از فکر بسیار این چند بیت بگفت قصهٔ مشکلم چه می پرسی

کان غمم شد دلم چه می پرسی لعل بیند و چو خون شود جگرم

[illegible] ازین حاصلم چه می پرسی طالب گوهری بدریا شو

[illegible] چو بر ساحلم چه می پرسی چون چشم اندر برداشتم چشمهٔ آبی بدیدم

روینده دیدم ازرق پوشی از صحبت هر ناجنس در جوش

[illegible] شکر [illegible] که از کف دهان روشن نمی نمود از صفای سینه

او روی در ردیمی نمود فریادی برآورده بود و سری فرو افکنده و
از حالتی که داشت با خود حرفی میزد و بتعجیل میرفت و میگفت
منم سرگشتهٔ این سود و سودا برهنه پا و سر در کوه و صحرا
گهی نالان و دیده بر سر کوی گهی حیران فتاده در تک و پوی
گهی پهلو بسنگی باز داده گهی رخ در بیابانی نهاده گهی
لب خشک از نا چاره تا کام گهی خرد در خلاب از جور ایام
گهی چرخم بپای دل سپارد زمانی روزگارم تیره دارد
زمانی تا به در سینه حاصل چنین دوش دل آتش پای در گل
صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او
دویدم و گفتم ای جوانمرد عالم گرد ای مسیح دم خضر قدم ما که
شیفته که آشفته میروی و چه شنیده که چنین میدوی
ای جلوه گری عروس طبعم آراستهٔ تو اصل و فرعم
چندین که نهان و آشکارند از فیض تو ردی نشسته دارند
نشو نمه و تمامم از تو نام تو چو ماست ما هم از تو ای ره رو

چابک سبکروح چون تشنه تست جان مجروح بلحظه
دوای درد من باش در بادیه پای مرد من باش از قصهٔ
خویشم آگهی ده با خوب غنیم همدمی ده این ره که نه همنشین
سر و پای من بهیچ ندیده ام تو تنهای چو آب حکایت می شنید
بجواب زبان بگشاد و گفت ای پسر مدتی شد که بسر می دوم و دریا وار
بگرد محیط آواره می روم گاه از حسرت روی بر خاک می مالم و گاه
از حسرت سنگ و ریگ میخورم کس نیست درین گفت
و گو محرم من شد نالهٔ من پیشه از همدم من بی گریه چو نیست دیده
نرم من با سر نهم پای بسر آید غم من با این همه جستجوی در رگ
و لبی ام آنست که دور زمانم زمین فرو برد و همچنان بمقصد
نرسیده و مقصود ندیده مبین رفتار گرمم ای جوانمرد
که هست از گردش گردون قدم سرد همین ترسم که از تاثیر افلاک
گریبانم نگیرد دامن خاک بدریا نارسیده غرقه گردم دریغ
نه بر نیاید هیچ گردم گرم آرام بودی در دل سنگ نبایستی

دو بیدی چه سیل فرسنگ قدمی چند بر موافقت او برفتم موافق حال

جوانی نیافتم دیدم که همتش بلند شود و همه میل سوی پستی میداشت

و نیز از غایت سبک سری چنان بود که هر که بدو رسیدی زود بیش

در کوزه می کرد گاه از آمدن سنگی فریاد میزد و گاه از وزش بادی

روی ترشی می نشست از او نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم

در خیابانی در نظرم آمد رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید

که اگر سایهٔ اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار ادبار خود خلاص یابم

بی برگ و نوا دلم براند جیب درراست چون شاخ امید بی بر

آمد چه روایت القصه سبز پوشان دیدم روحانی صفت

در صف طاعت بیکقدم ایستاده و هر یکی چون شجرهٔ طیبه

از نشو و نمای اصلها ثابت و فرعها فی السماء آمده قومی

دیدم بصورت آزاد از آتش خویش کشته بر باد بازو

و با نماز و بی خواب افطار همه ز قطرهٔ آب از خواب بر روی

می فتادند پهلو بزمین نمی نهادند بود همه با اصل و فرع نشستی

85

اما نگران سایهٔ خویش چون تر از آب و گل نجسته لیکن همه

تنها نشسته پیران جوان صفت سروردی نگذاشته بحساب

بکموی هم جیب و هم آستین پر از شک لیکن همه دست بریدن تن

خشک روش این طایفه روشن تر از دیگران می نمود خود را

در حلقهٔ ایشان افکندم یکی را دیدم سجاده بر سر آب افکنده بود

و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم و از درماندگی در پای

او بغلطیدم و گفتم ای پیر بزرگوار و ای یگانهٔ روزگار

نزدیک تو چون زراه دور آمده ام دانم بکنی چاره که عور آمده ام

ای جوان بخت تازه روی و ای درشت اندام نرم خوی مرا

خبر کن که درین باغ کدام گلت شکفته است که چنین بیخ فرو

برده و کدام شاخت در بر آمده است که شاخ محکم کرده چه قاعده

است که بنیاد بآب رسانیده چه مرتبه است که سر بر آسمان بر آورده

غریبا ترا درین ره چه مهمیست زپا افتاده ام مگذارم از دست

نمانی سایه در کارمن   اگر در راه من خاریست بر کن

امکن

درخت خود در شب پست بمغز این حکایت رسیده از
پست بیرون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت من شروع
همه فروع مسایل فروعست از معنی اصول روایتی ندیده ام
نیز از آن خود را بفروع باز بسته ام اگر با جاهل رجوع میکنم خسته میشوم
زهر مرگی چون مرا راحت است به از زرگری کان در آن محنت است مرا
طاقتیست که همیشه قدم در نم نمیزنم اره بر سرم می نهند دم
نمی زنم اگر تو سر باد داری نخست سرما و گرما اختیار کن و آنهم در این
مقام آرام گیر چنانچه گفته است سرگشته مشو که راه بی پایانست
حب وطن از شرایط ایمانست چون تربیت قوت از نمای درخت
دیدم که هوای خودنمائی داشت گفتم ای پر عقیله قال بگذار و این
شیوه را بزرق و حیله مپندار حدیث شاخ و
برگ از پیش بردار خیالش ز آن و هم در سایه بگذار حریفان چون
نظر بر میوه دارند بمجلس شاخ و برگ کی گذارند ز صورت
نقل کن از سایه بگریز چو مهمان توام نقلی فرو ریز درخت

گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را تجنبی بیاور
این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی بنمای چون
حوالت این نوع اختلاف حالاتست در حرفت من بیان حرفت
از محالاتست دیدم که بدایت مانده بود و سیتی هدایت نخوانده
بود مطالعه جامع صغیر را عمل نافع شناخته و این اهل مبسوط
ذخیره خود ساخته و آن سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند از
شاخ و برگ او برگشتم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه
در ترددهای خود مراد بر آمده بودند و از خشک مغزی باد در سر
داشتند در سایه خود زمین فرازی رفته همه در خیال بازی
ز آلایش آب و گل نبودی سجاده جمله را نمازی غافل ز عالم
حقیقت آسوده بعالم مجازی بعد از آنکه هیچ سرو سرم فرود
نیامد و از هیچ ثمر شاد نگشتم امید از خیار و بید بر
گرفتم ز آسیب سیب و انار نزدم با خود گفتم بر برگ نه
منزل قرار است وین آب و هوا نه ساز کار است بعد از

که نیش بسیار مرکب را بسکنار کردم تا یکبار کی نهادم تن بندهای

دیدم که کردی بر آنچه بو حی آمد بحکم آنکه از جنس در صحبت او راه

یافته بود نخواستم که سر خود را با او در میان نهم باز گفتم که از چنین

صرصری سرسری نتوان گذشت که چندین پرده از سر ساز ببست

خدا را در دل هر بنده رازیست ازان روید گل و خار از زمین

باغ که هم طاوس در کار است هم زاغ اگر بینی بدو نیکی مراد دم

که هم ابلیس می‌باید هم آدم بر نظ عنا مکن برست در درگاه باد نشست

زدم و گفتم که ای نعل بها بست مشتاب تعلم چو دردا

مشتاب عیسی بنفاد می‌دارم شوریده مباش بهجو لام لیا

دو دیده در پس کوی آخر چه شنیده فرو کوی این بادیه را کی ست

غزل زین دشت آمدی چه حاصل یار گفت ای جوانمرد عالم

گرد از این خاک بر گرد بر گرد چه می‌پرسی شنیده که تخت باد او برده

راوی نباشد لقمه آخر مدتی پیش تخت سلیمان بود و در صحبت

ادفراز نشیب دو دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم بو داده

87

ذرهم یا کلوا **رباعی** نه هر که حدیث وصل و هجران داند در خلوت

عشق راز پنهان داند این درد دل از بوذر و بودردا پرس

قدر سخنش بلال و سلمان داند بوطالب طالب این حکایت

نیست بوجهل بر جهل اهل این ولایت نیست سخن از فاسقان

ملکوا اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن الذین

یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا قلبه

عن ذکرنا چیست یعنی از صحبت این مرده دلان دور زیرا که

ما انت بمسمع من فی القبور **نظم** تر دامن و خشک

لب سخن نپذیرد با سوخته دم زن که در وی گیرد مرده دل

را چو گوشتش نبیند چشم و گوشش نداد بینی چشم دراز است

اما بدید لیکن ندید آنکه چشم داشت این نور به او دریافت

اما خلل مردم با دیده را بود که بر و بتافت این سخن از موی

باریکتر است از شمشیر تیزتر آن [illegible] اما چون آب [illegible] در چشم

کشند [illegible] و ان یکاد لیزلقونک بابصارهم لما

سمعوا اللغو هیچ میدانی چه بود مشرکان بی عبرت لعبت
کردو سر آن سرور بر آمدند از حیرت چشمشان در سر رفت حالی
بسر در آمدند این قوم را که چشم درو نگریست گفتند تدور
اعینهم آنجا عجب را که چشم درو نگریست گفتند تلمع
اعینهم عاقلا مه شهر در پادشاه خود مینگریند آنکه بلید شاه
در شان نگرد قومی کرند چندین هزار سنگ آفتاب برابر بینند
وان سهل است آن سنگ را که آفتاب بیند لعل است هیهات
شوری که در سست رحمت چه داند آنکه در هستر است آنچه گوش عاشقان
سنجد در گوش این وان نگنجد آنچه این دهن بسته را حلق میدرد
بزبان خلق نمی گذرد آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را
با لوده چه نسبت نظم چون تو نداری هوس مرغزار بی [illegible]
گر چه طپید مرغ نالان وانکه خنیاسان نعره زند صبح و شام بوی گل
نیز نشنید ش برست ه در اول کتاب گفته شده است او را نظر
با تو در الفتی هست باد استغنا دان نفس سبکبار است

خاک رهی این و نپرسی می سوزم از انتظار می بین و مپرس
سودا زده چو من نباید که جهان اینک من و درد کار می بین و مپرس
گفتم پس این همه دعوای سرافرازی ولاف زبان درازی
چیست گفت ای پسر چکنیم ما آنکه سیه شد دلم از جور فلک
خود را بطپانچه سرخ روی دارم چون ازاش هیچ دل گرمی
نیافتم روی از و نیز بر تافتم بدو نیک را آزمودم همی همه
خسته بودند بی مرهمی کی ازین [illegible] یا کی گزینی درد
دل بازرست اند کی در عالم اگر نور و گر ظلمت اند زیر و بیک
و دور اندرین حیرت اند ماه از برآمدن شب دل سیاه آفتاب
از فرو شدن روز زرد روی آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح
ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ماهید امانی بر تشنه
بهرام و برجیس از خواهش نبود دل دانه خود نیافت از [illegible]
حل نه از مه و زهره و مریخ و زحل از قطب و سهیل کار من
سهل نگشت و ز طایر و واقع نشد این واقعه حل القصه

همه را دیدم چون مار و مور مجبور و مامور یافتم بسیار فرشته
خود را بس نغز همه را سر رشته گم بود   انها که کل اند و آنکه
خار است حیران همه کس چه خار چه خار است حاصل الامر این
بالا و پست هیچ بر نبستم و از شیار رست مرا هیچ نکشاد یا خود گفتم
نقش میدان گری چندین کم و بیش   نمی باید یکی سر رشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک   چو تو در محنت خویشند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی   همه جویای راهند ار که پرسی
چون از همه باز ماندم و خود را به هیچ کدام بر نبستم دنیا و آخرت را
بمن نمقه هر دو را دیدم که با من نبودند فقط خبر ولا تسأل عن الخبر
سخن عشق چیز معما نیست   که نه او را امید نه پایست
هر چه در طبع تو نیاید راست   تو ندانسته ای مگو که خطاست
این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت نادان بود مگر
پسری داشت که او را بمدرسه فرستاد تا علم بیاموزد و بهر تحصیلی
که می بود خرج آدمی کرد بعد از مدتی که مبلغی مال خود را پامال دید گفت

ای پسر عمری بسر بردی هیچ علمی بدست آوردی پسر دانشمند
شده بود خواست که آن غم از دل پدر بدر برد دانش خود را
جلوه دهد گفت ای پدر هم اسم و هم حرف را اشتقاق و صرف بسنجم
دقیقه ز حجت و دلیل و از تفسیر دقایق و تأویل بیاموختم پدر گفت معنی
بگوی اگر زبان عربی دانسته کتابی بیاور تا من باز کنم هرچه بر آید فارسی
آن ازین بگوی پسر گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون باز
کرد از قضا در اول صفحه این کلمه بود که لا اعلم پدر گفت چه بر آمده
است گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بود خشم در وی در آمد
و آن بیچاره را بر سر آمد و گفت در حق تو چندین رنج بردم و نقد
و نسیه را بباد دادم یک سخن را که از تو پرسیدم میگوئی که
نمیدانم چوبی برداشت و در سر پسر بکوفت دست پسر گرفت که
رنجه مباش و با من بگوی که فارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر
میگویم که نمیدانم هیچ نوع آن نا جنس بستوانش برداشت
بچشم خردمند اگر حسن بود   نقابش همه زیر مژگان نهند

دگر دانه در بود پیش خر بجای جو خسن بر دندان نهد گفت خندید
سال چه کرده که نمیدانی پسر بیچاره داشت که پدر یاد داشت
خوبی میخورد و بخوبی عذر میخواست و میگفت چه گویم با که
گویم قصه خویش که نوشتم می نماید جمله را پیش مهر آنرا که
میخوارم سر و پای علی قسم مرا گرد دمه ریش بکام خود برآرد
زهر و دم لبنم از بیم دندان بد اندیش سخن زاید ز کلکم راست
چون تیر و لیکن ره نمی یابم به پیش بغیر از عذر و تسلیم اندرین
راه ندارد چاره بیچاره درویش

چو امروز آسمان و زمین دنیا را همچنانست که
بهشت و دوزخ عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد همچو کژدم
اما از همه پیش نیز همچنان کژدم که از دم صورت او را
صد هزار گونه است تا بیننده را چشم چگونه است در هر ذره
که نگه کنی بخت اوست اما هر کس نداند که در کدام تو است
بیخ او سر بر کند همه چیز را میکند ازین سبب همه را با دست کنند

هی الدنیا تقول بملأ فیها حذار حذار من بطشی و فتکی
ولا یغررکم حسن ابتسامی فقولی مضحک والفعل مبکی
ترا دنیا همی گوید شب و روز که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
مده خود را فریب از رنگ و بویم که هست این گریه من خنده آمیز
موافق این بیت حکایت صیادی یاد آمد که بقصد مرغان دام
دام نهادی روزی چند مرغ را بکام خود یافته دام بر ایشان بافته
و حلقشان می برید و چشم آن سیاه دل از غایت آنکه بر
ایشان رحم می داشت بدرد آمده بود و از سردی هوا آب گرم از
وی دوید مرغان از نظر چشم او افتاد گفتند زهی دلی نرمی
و دیده پر شرم که این خواجه دارد از شفقت ما سرشک شفقت
همی بارد و در میان ایشان مرغی زیرک تر از همه بود با مرغان دیگر
گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع فانظروا الی
یدیه کیف تقطع مبین گریه زار آتش در دیده ترا است
تو آن اشک ببین کش بکام اندر هست مدار از لبش خنده خویش

امید که دارد بقصد تو دندان سفید عزیزا غنیمت خبر از زر نیست
چون می بیند که بهارش بی برگ زر نیست دنیا رستکاریست بزود بازی
کن ورنه عاشق چه کاریست متاع دنیا برای تمتع حشرات است
نه بینی که عاقبتش همه عقوبت و خسرانست چنانچه ابو الفتح گفته است

زیادة المرء فی دنیاه نقصان وربحه غیر محض الخیر خسران

چو سودش زیانست و شادیش غم مکن این چراگاهش آن از چه کم
طلبکار این دولت ناپایدار چو دزدی تو بسته در پای دار
چرا آخر کند عیش شیرین تباه بباید ز اول گرفت اشتباه

ای این جاهل مردمان آخرت از گوشمال آخرت خبر نیست
امروز دعوی ملک و ملک میکنی فردا بدانی که مالک کم لبو
اگر میدانی که الیه المرجع والمآب کردن از توبه کردن بر
متاب اگر کردن بمت و وفی نیست خوش برانداز در دنیا
بودنی نیست و در همه حالتها که برد گذر است آدم را غنیمت
شمرد که در آنست یکبار بر خویشتن باری بسته

91

دم نقد را در دو شیشه مده که چشم عقل ای پسر بر گشای مزن
بر دل خویش خنده کره دنیا در دل در دست و در دست دوا
لعل الحی که عطا می شود اینجا عطا آن همه همچو آب در کشتی و این همه
همچو سیل اگر دریای در کشتی نهد زهی اقبال و اگر آب را در کشتی نهد
زهی وبال و در همین گفته اند تا دل و دست را تهی نکنی با غم
عشق همراهی نکنی گر بود در دلت ملول شوی در دست آید قفول
شوی چون همه در دل زشت عیانی به بگو کر تو کم شوی زمیان
ناخن از بهر خارش سر تست سر ناخن بگو چه در خور تست عاقلا
دنیا زدی مرد قوم آرد لا اقی قوم بودی بدنیا میارند ندانسته که
دشمن را بدست دوست دهند لا دوستا بدست دشمن تر هند
هر چه از دنیا شما در دوستان کنند هر کرا چرا صورت بست
خطا بست زیرا که خدمی من خند می خطا بست اما این برقع
راستی یکبال بباید زیرا که درین پرده جز حسن جمال نشاید
روی حسنی چشم بد بی خطر است از ترک خطا پرس که او شکر است

زان مردم چشم را سیاهست لباس کز آب چشم مردم او در خطر است
بالغه
ازین قومی در منع و عطا یکسانند بارجحانی از عطا ترسانند اما
صاحب صدر این بزم آنست که از منع او شاد و از عطا پژمان است
سخن خاقانی ازین خبر میدهد در حادثات وصف صوفیان
گر نیز گر بود غم کند ور نبود شادمان بسیار کس در چرخ آرند
فلک منهم من سلم و منهم من هلک عز من هر که صاحب
نصاب نیست ردی بهره آرد صواب نیست هر گرا دل از ما و من
تخلی گشت در عالم تحقیق منتهی گشت بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
از خویشتن مرد نیست کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست بر روی
ب ظاهر کرامات کنند فرزین بند آن دلش کرامات کنند
شنیدم این حکایت ز استاد که روزی شیخ دین بوحفص حداد
مگر با چند مرد کار دیده همی شد در بیابانی جریده جماعت را
نماند از توشه نانی نشستند اندران وادی زمانی نهان از هر
میگفتند هر یک که اینجا می بباید مرد بی شک گرا قوتی و لا سنگ

خاره است بدینجا خو گرا از قوت چاره است چه بودی گر
درین وادی خونخوار شدی تا که یکی صیدی پدیدار درین
اندیشه می بودند مخمور که ناگه آهوی پیدا شد از دور در آمد
همچو باد آن بادپیکر چو خاک افتاد پیش شیخ بنگر دل اصحاب
شد زان خرم و خوش تو پنداری زدند آبی بر آتش
بقصد کشتنش چون کش زدند از کمین دست بیک شیخ از سر سجاده برجست
ید ابا حق زمی بهتان برآورد بحیث آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد که رد این فتوح آخر چرا کرد
زبان بگشاد پیر از راه بینش که هست این سر عیان در آفرینش
پری کاینجا فرود آمد معلوم نماند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرامست غم او در جهان ما را تمامست عاشق
را شرطست که درین همه خاست و نشست همچو ماه در سیر بود
با چو ماهی در شست هر که در بند درست نیست از دوست بی بهره است
همان نخری ار چه فرد شتند که نه بهره است اگر کسی باشد که از حقیقت بمجاز

آید آن گر کسی باشد که از هوا استخوان باز آید اگر تو بهر خویش
این دانه باشی چه در کعبه چه در بتخانه باشی دمی گر بگذری از بت خود پرستی
از این جمله که گفتم باز رستی
عزیز من هر کجا نان طلبی است با هر که جانان طلبید برابر مکن آنرا که گرا
نیک رود با آنکه راه نیک رود یکسان مگوی تا توانی بعد جو طلب
که قرب آنست جان من فدای آنکه در این عید قربانست مرد عاشق
همچون باز زرکانست اما سودای او نه باز زرکانست با بذر کانرا
تک و پوست تا یکی را بهزار برد عاشق را جستجوئیست تا به هر آنچه
آرد آنرا سفر از برای مهریست که در دست سره بیند این را بر بهر بیت
که در قلب شکسته یابد یکی در زیر بار خویشتن خوار یکی
بار دیگر افکنده بیکبار وقتی یکی از ابنای دنیا که قلاده
توانگری در گردن و هوای آن در سر داشت با درویشی آشنایی محبت
می نهاد درویش گفت من در شماری نیم تو با من چه در حساب داری
توانگر گفت مدتی شد که مودت تو پای بند من شده است اکنون

هوای صحبت تو در سر دارم درویش جنسیت خلقی ندید خواست اورا
بنوعی دفع کند اگرچه هر سودا می پزیم اما میان من و تو راست نیاید
زیرا که شب و روز تو رخت خود بچهار سوی بری و من هر ساعت بار خود
بیکسو می فکنم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است آنچه تو داری هیچ
میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم برو کار خود کن سر خویش گیر خار
گر آتش گل نروید ز هر شاخ خار در این بوته بسیار بگداختند ز هر آهن
آئینه کی ساختند کی هر صدف لایق گوهر است نه هر نافه
مشک برادر خور است نه هر مرد کاوس کی میشود که هر مرغ طاوس
کی میشود نزد دلی یوسف ز هر پیرهن کجا بارشه یافت هر پیره زن
عشق از ازل در میان ما این دم هم وثاق است ایشان گفته اند
هر که بر آن پیمان زفت میقدم بر پی ما نرفت خاکش بر آلفتند
چرا روز بیرون نیایی گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام
ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد قدم برون منه ای آشنا بیش آب
که بیگانه نیاید ز آشنایی بیش بزرگان گفته اند طریقت دو گام است

از بوی چه سود آنرا که زکام است رهست گفته اند در کام مشک نیست

اما کسی را قدمیست بلاکه بکیفش مشک نیست ادراکه دمیست

همی گو موری دعای تحمیم که مهمانش آید سلیمان بکر چنین گفت

یکمور دیگر بدو سلیمان نخود ولی جای کو هیچ رونده محرم این کوی نیست

مادام که در قفس مرغ سخن کوی نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له

قلب صراط مستقیم آنجا توان یافت که از نخس مردی نشان یافت

تمکین دلش در بطن غیب نه تمکین دید و نه کون و مکان یافت

کی شد محرم این منطق الطیر که مرغ او از بن ملقاش زبان یافت

شب راه بر من از راه بر من آمد گفتم ای آصف صفت صف صفه

صفا وای سلیمان مملکت بقا هیچ میدانست که آن مرغ پنهان

نشین کی در سخن آید گفت وقتی که بها طبع روح ملکی گردد

تا طبع ترا بود حرونی از دایره صفا برونی سودای درشت و نرم تا کی

خشک و تر و سرد و گرم تا کی جان از دل و دل ز نفس چون رست

طبع تو باعتدال پیوست روزی بپای درختی رسیدم غلوائی

ام تری الکاس چه خوش باشد سماع اندر شب آهنگ صراحی

با شراب صاف بیرنگ نهاده جان و جانان روی بر روی

چو عکس آینه بی زحمت زنگ عاقلا هرچه شنودی از بنده بودن

گزیر نیست یا ملک الملک را حاجت بحجت و وزیر نی خواه از

اعیان باشش و خواه از صدور یعلم خائنة الاعین و ما تخفی

الصدور ای بخود غره لکن کرامات عم تن خور که این

مقامات سخن تفنن گفته لکن حالت عم تن خورده کتن

مقامات سپس بودن زینه که حق عالم السر والخفیات

مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم در اول قدم گفت انا

سید ولد آدم گفتند خود را بلند کمش اوی الم

یجدک یتیما فاوی چون بر چشمه مشرب رسید گفت

انا عبد اکل واشرب سخن شیخ فرید عطار است

در هر بزه زن میر دیر که ای زن در دعا تو یاد آور تعقین

سیدان که شیران شکاری درین ره خواستند از مور یاری

صاحب این بساط پادشاه این انبساط شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره
چون از پیل اجل دو اسپه رخ بمقام شهمات نهاد و فرزین بند حیرت
از مرکب علم و عمل پیاده می‌گشت از سر تواضع ریسمان در گردن
خود می‌افکند و کاردی بدست خود گرفت و گفت الهی قطعت زنار سبحانی
ما اعظم شانی فانا الیوم من شی اقطع زناری و اقول اشهد ان
لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
عبارت و اشارت چه حاصل آمد گفت آری در میدان بی نیازی
آن همه عبارت و اشارت پیلکی بسنگ نداشت و آن همه اصطلاح و اشتغال درست
هیچ وزنی نداشت ما ماندیم و دو رکعت نماز پیش از صبح نرسیم

کار این گفت و گوها کم ترست | بر خاک زنند آبروی که ترست
از باد خزان بترس و مغرور مشو | ای دسته گل رنگ و بوی که تراست

ان الله لغنی عن العالمین از برای آن گفتند که او را
فقر و مسکنت خود بجا و زنگی بحکم الکه والارض من کاس
الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس پنداری

زلفت رشته غمزه گران روی چو ماه | زان گوشه باجی نماند ناگاه
ای جمله خدا بهره گیری سر راه | بر رو که نظارگی بسی دارد شاه

شنیده ام که یکی از مشتاقان حضرت جان میداد
و این بیت میخواند

نی در پی دنیا نه در پی عقبی می‌میرم | نه مشتهی می‌میرم
در من نگر ای هر دو جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می‌میرم

مجردان طریقت را هیچ الا آشیی
قوی تر از نیستی دار باری نیست و هیچ عقیله گرانتر از کمان هستی
باری نه

دل ما را همه درد و دل از ما است | عجب کاری که ما را مشکل از ما است

زمانی که بگویند اقبل ولا تخف وقتی که عصا بیفکن از کف صبغی کلیم را
بگیرد شد بعضی این گفتند و الق عصاک از آن گفتند بعضی
گفتند از این عصا را چوب بادام | کز این اداره دیدند بادام
عصا بفکن که آن خبر از دهنست | بر آن تکیه مکن کان اژدهاست
آن که دست گیر و یقین است آن عصا را هر که برگیرد نه موسی است
و این عصا را هر که بیفکند نه موسی است | تا نشنوی از عشق که اخلع نعلیک

ار دوست بیابی نه سلام و نه علیک انجا که سر حد وادی امنست
رونده مجال ما و منست این مرتبه نه خلیل و کلیم راست تا نه پنداری
که از سینه کلیم راست درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم
درست نه خضر این عشم نوح کرد ود این آتش را داود دید وع الهو
للناس یعرفون بها   تو ای مرغ برکنده چندین ملاف
که عنقا نشناسد ره کوه قاف   سوی آسمان زیور راه نیست
ز حیوان بجز خضر آگاه نیست   بگویید خس را مکن جای تنگ
که در قعر دریا نشد جز نهنگ   در نهایت اهل
طریقت جوانمرد را دو عالم حجاب نیست و تو حجاب خود با خودی
اگر تنها بی خود آی بوالفضول اگر ترک حجاب خود کنی هرچه
عالم حجاب نگردد هرچند خود تویی آمابی تو هم نیست این جراحت
را ازین سبب مرهم نی این سخن را که تو نی تو نشنوی بیرون پوست
دوست زیرا که نه پوست بمغز است و نه مغز بی پوست
بسیح نه ایم و جله مائیم   گر چون نگسیم دگه هماییم   سلطان

محتاجیم بنشین در کسوت آب و گل گدائیم عزیز من صاحب حال را
همه وقت یکسان نیست و پیمودن این بادیه همه وقت آسان نیست
وقتی باشد که پیراو در جمله روندو وقتی باشد که در پی قافله دوند چنانکه
آن قافله سالار تحقیق وآن چابک سوار میدان توفیق علیه السلام
چون بتجرید در بیابان تفرید نهادی گفتی لی مع الله وقت باز
چون کمر طاعت بر میان بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در مقام
خلوت جبرئیل را بر درش بار نبوده و در محل دعوت از پیره
زبان بر درش بار نبوده آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل
همان حکم دارد که جبرئیل شنیده   ولاله اگرچه خوب کردار بود
در خلوت معشوق گرانبار نبود   تا راضی نفرعیت و فرع را
بازی در طینت خویش نگه کن باری چون بار خود را در تنگی زمانی
اگر گویید تر آزاد شو توانی   که کتفی تو باز اینجا رسید است
چو شد نی خار در خس اگر زید است حجاب است ای بیچاره جهل
اگر خود را بدانی کار سهل است   درین معنی حکایت منظومه یادم آمد

درختی میوه خود را می‌گفت نهالم را چه گلها از تو بشکفت تو از من
بچشم و کارم ز تو خام تو مرطوب و مزاجی لرز دادم تو آری بوی و
نمی کردم به هر رنگ تو داری مغز و من میرسد سنگ ازبری شنیدم
که بر ساحل محیط درختی هست که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما
یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل میزند و مغز و پوستش فایده ثمر
میدهد گفتم نشان ده مرا کان درخت از کجاست گفت نام او
سدرة المنتهی است بدینسان درختی چنین شد بهشت ز کیشم کشم نهالی
برست نکوئی لگر گرد آنچنان دایه‌اش که طوبی هوس کرد همت کشیش
پر لعلت ای پیران درختیست که در زمین معرفت بر لب جویبار محبت
برآمده است و در میان بستان قدرت و حکمت بلندی گرفته و او را
خاصیتی است که هر کی میوه او میرسد برگ و پوستش میرسد زیرا
که هر فرع را از قاعده اصلیت و هر ورقی دفتر علمی یک باب شده
برگ و میوه و شاخ بشنو ز من و مباش گستاخ فرعش تو همی شمر ز اصلش
محترم شو در مقام وصلش جسمش همه روح و روح او جسم کو مغز و چه

پوست بگذر از اسم نه هر درخت از بار خوان بهره دارد هر کی
میوه را برند او چه بهره دارد مگر در این معنی گفته اند آنجا که دلم رفت
بتم با نسبتی درختی که شاخش بر نیارد بهیچ جا بوری آن که شاخی بر آرد
حقا که درخت تو با بر نیارد تا لاشه نفس تو در بار نیاید پیران
طریقت که راه بر نشسته با تفاق جمله بر آن نشسته اند هر که درین حضرت
بار یافت هر آینه از تحمل بار بار یافت این سخن از لطفش آسان است
اما نه ملک او هر آسان است باری که نو بر خر نهی در زیر دکان
نیست این بضاعت از هیچ بحر و کان نیست کسانی که
این بار بر جان ننهند قدم بر لعل و مرجان ننهند زانها
عرضنا کسی آگه است که این بار با جان او همراه است
نه پیل و نه اسب و نه بیها است داشت سوی شاهی بشنو از ما راست
هر که بار خود بیند درخت این بار نبرد بس کس که چنین بار بیابد هرگز
نبرد عام این سخن نخبند اند خاص قدر این سخن دانند حیوان صفت
این سخن در نیافت این همان امانت است که عرشش برنتافت

مرد معنی از صورت بی نشانست او را چشم دل باید که ببینش
آنست صوفی نگوی او را که مخلوق است شنیده که او غیر
مخلوقست مرد انظر رسود و زبان نیست این الوقت را نسبت
با ابنای زمان نیست   کی کو نیک و بد زالبیت بازد   سر دارا آرا
که اینجا عشق بازد   سر و دستار گر کسی انکار است   مکن شیخ دو شیوخ
روزگار است   از یکی شنیده ام که وقتی جوانی خالد نام در کوهها
زمین فرو لا در کشتی و با داد و در زمین و آسمان مکر می ذاشت بعد از مدتی
بشهر آمدی و یک زمان بر سر چهار سوی بازار استادی و در آمد شد خلق
بعبرت نظر کردی بعد از آن سر بر آوردی و این بیت بگفتی
هر کسی کار دگر هم هر خری بار دگر   هر دل و یار دگر این خالد و سودای تو
نعره از نهاد برآمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند از این اندیشه
بسنگ بود اما هیچ سنگ نمی بود که در میان زده بود و کو کمر شکست
سنگی از شکم تا در گذشت   او در خان رفت که رفتند بسی
این بادیه را بسر نبرد است کسی   دشوار حکایتی و باریک رهی

بها

مشغول سخن عجب غمی خوش بودی   در ختم کتابای شب گردید
روز سال عمرت بچهل رسیده و تو از جهل خود همچنان نارسیده
بنگر که بهرت را همه شیب فراز گرفت تا بیت هنوز ترک شیب
و فراز نگرفت ای ما موی کشته و بکمویت از خود آگهی نیست
ای کهل کاهل وقت زوالست بیگه نیست   بنفشه
قامت سرو بلندت ز آسیب فلک چون نسترن نشد
سینه دل بیجولا چند باشی که شاخ سنبلت برگ سمن شد
شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره در آیینه نظر کرد گفت
ظهر الشیب و لم یذهب العیب و لا ادری ما فی الغیب   کجا نقد
یکروزه با تکیه شبه   در نفایه کافور کردی شبه   نبینم مزاج
ترا معتدل که هستی سپید و سیه و دل الهی توفیق
نقش این در گران بها چو ارزانی داشته قیمت آن را نیز
ارزانی نگاه دار و این سخن را که بر صفت کلابت اندران
کس که او بر صفت کلابت بلوث مگردان انگشت بر نادیده

برین حرف که بدست سوسی ماند راه مده بنفس هر بار رسید را این
لفظ که چون دم عیسی است آگاه مکن این نو کیفیت را که در
مجلس خورده بینان در دست تا قیامت تازه دار این
رخ نهفته را که در زبان روشن دلان چون در دست بلند آوازه
گردان   این گنج روان که کس روان بود   نو باوه باغ
بی نشان بود پیرامن انگشته ذکری   اندیشه او نکرده فکری
تا که چو مدد نمود توفیق   آوردش از جهان تحقیق الهی نفس
ناطقه را فیض فضل تو این فضولی داد و این قوت متخیله را جز
وجه تو این دلبری بخشید   وگرنه سها را کجا این محل که خورشید
مه را کشد در بغل الهام تو یافت نقش که این نقش بر آورد متقین
نو بود تا خرد این خورده بینی کرد طبع اگر تکلف نمود تکلیفش نیست
زبان گر حرفی گفت تحریر نقش نه بهوست   بیک رشته
ز دریای تفکر کشیدیم نظم را با نثر چون در   سبی مغز حقیقت
یابی ای دوست که پنهان کرده ام در زیر این پوست

دران ساعت که می کردم تماشش   نهادم زینت الارواح نامش
چنین گوید مصنف این بدایع و لطایف و مولف این غرایب
و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم ابی الحسن الحسینی احسن الله
احواله و حقق آماله این عرایس ابکار یعنی نفایس افکار که مخدرات
خدود خاطر و مقصودات خیام ضمیر این ضعیف اند بعد از آنکه
از مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کرده از تحاج
صلب قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمده و از مادر طبیعت
که حامله اثقال افعال این ضعیف است بمشقت مجاهده و شدت
ریاضت وهنا علی وهن متولد شده اند و دایه کرامت عقل سلیم سستی
نمود و هریک را در مهد جهد بسته از پستان علم شیر عمل داده و بدست
شوق در قماط عشق پیچیده و مدتی در تتق غیب این خیرات حسان را
زیر نقاب یقین و جلباب صدق گشته خلد آرام خانها ارده
نادیده عیب در پس حجاب داشته و بر سر حسن و جمال این حور
عیش را بنور طاعت و صفا معاملت صباحت و ملاحت افزود

دار کمال طراوت و نهایت لطافت و ظرافت بغایتی رسیدند
که ای شهریار توالی الحکم صیانت در شهور سنه احدی عشر و سبع
مائه مشاطه نشاط فکر بر بساط انبساط گوش و گردن هر یک را
بزیور فصاحت و بلاغت مقرط و موشح گردانیده و از سوار و
خلخال تجنیس و ترصیع و تسجیع و تردیف ساعد و ساقشان را
مزین و مرصع و محلی گردانید و خط الفاظ عرب و اصلاح عجم
بر عذار و عارض آن عذرا عرض داده ** کامثال اللؤلؤ
المکنون در خلوتخانه بیان آورد و نیس قاصی وقت این مخدرات
حجله عصمت و این مستورات تحفه عفت را در مجلس بیان بنام
خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد بسته امید است
که در حریم حرم قبول قلوب و صدور محترم بعز شاهان جهان باد
که مقربان حضرت الهند و آیه رجال لا تلهیهم تجارة ولا
بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه از صفت
حال ایشان می‌کند قبولیت و محرمیت یابد و از دیده بادیه

مضطرب شدند و اسکندر نیز متحیر ماند گفت دریغ که پیری همراه نداریم خواجه خضر
و الیاس بخدمت پدر آمده کیفیت بی‌آبی و درماندگی لشکر گفتند پدرشان را
گفت درین نواحی ملاحظه کنید که نی پیدا میشود اگر پیدا کنند بیخ آنرا بکنند که
آب نزدیکست پس ایشان باز بملازمت اسکندر آمده او را متفکر دیدند زمین
خدمت بوسیده گفتند که ما از پدر خود شنیده بودیم که کاروانی در بیابان
آب نیافته بودند پیری بن نی یافته و بیخ آنرا کنده آب پیدا ساخت اسکندر را
این سخن مسموع افتاد و بهر جانب کس فرستاد و تازه نی که یافته مردم بآب
رسیدند و ازان مرحله خطرناک بسلامت گذشتند چون سکندر پس از مدت مدید
که کوهها برید و بیابانها پیمود و بدربند ظلمات رسید شعر یکی تنگنا چون دل جاهلان
سیه چون سر زلف سنگین دلان ** ز تاریکی و بیم آن تنگ راه ** نکرده بر آنجا
گذر مهر و ماه ** گر آنجا فتادی بناگاه دیو ** برآوردی از وهم ظلمت غریو ** عجب حال دیدند که
دیگر کسی را جرأت پیش رفتن نماند و درین اندیشه بود که باینجا کرا فرستد و آنکس
رود و چگونه مراجعت نماید دیگر باره خواجه خضر و الیاس پیش پدر رفته صورت حال باز نمودند
گفت مادیان کره دار سوار میباید شد و کره او را در بیرون نگاه داشت که آن
اسب بوی نتاج خود باز خواهد گردید چون سکندر عرضه داشتند ایشان را سوگند داده

پرسید که این تعلیمها شما که میگوئید چرا که این کار پیر است نه جوانان شعر در جهان
کار هر کسی پیداست زانکه در کارها بقا و بهاست نظم خواجه خضر و الیاس بعد از خدمتگاری
گفتند در محلی که فرمان پادشاه نه شرف نفاذ یافت که پیر را همراه نیاوریم خدمت
پدر را مقدم شمرده نافرمانی کردیم و همراه آوردیم اسکندر پیر را پیش طلبیده نوازش
کرد و گفت که بظلمات رود که شاید آنجا بسیار پیش آید پیر گفت ماهی و طیور مرده
همراه برند و بهر آبی که برسند در آب اندازند در هر آبی که حیات یابند آب زندگانی
باشد سکندر را این سخن پسندیده افتاد خواجه خضر و الیاس را بدان خدمت اشارت
فرمود پس ایشان بهمان طریق رفتند تا بسر چشمه حیوان رسیدند شعر آب جان بخش
با الیاس خضر بود نصیب اینقدر بود که ندید سکندر عبث بعد از آن مشک
پر آب حیات کرده برگشتند چون بیرون آمدند سکندر دست در طعام داشت
گویند دو نهال یکی سرو و یکی صنوبر بپهلوی یکدیگر در پیش اسکندر بود و از تشنگی
همچو اشجار خزان کرده زرد و زار فرمود که آن مشک را بر آن دو نهال بستند که چون
دست از طعام باز دارد بفراغت از آن آب بخورد قضارا هنوز سکندر مشغول
طعام بود که کلاغ تشنه از هوا در رسید و چنگال بر آن مشک زد پاره ساخت
و پرواز کرد و آب در پای آن نهال بر خاک نشست و راه چشمه حیوان نیز از نظر

ناپیدا شد

101

ناپیدا شد این مثل از برای آن آوردم که در همه کار سعی باید کرد و تعلل نباید کرد
اگر اسکندر همان ساعت آب خوردی و تعلل نکردی محروم نشدی فتنه انگیز گفت
بلی آنچه شما میفرمودی نیکست اما تعجیل هم خوب نیست چرا که تعجیل بسیار کارها را
پشیمان دارد چنانکه سلطان شام بجنگ کیخسرو تعجیل کرد شکست یافت
چگونه است آن فتنه انگیز گفت مثل آورده اند که در ملک نیمروز پادشاهی
بود کیخسرو نام بغایت عادل و فاضل بیت شاه سریر بخش جوان بخت کامکار
صافی ضمیر و پاک سرشت و نکو نهاد نظم در آغوش کشیده طایر ایام را بکام نامش گرفته
روی زمین را بعدل و داد نظم روزی بر سریر کامکاری و جهانبانی شهریاری
نشسته بود امرا و وزرا در چپ و راست سر بر قدم ایستاده که آواز دادخواه
برآمد کیخسرو او را طلبیده صورت حالش پرسید دادخواه گفت حالا مدت
چند سال است که در دیار شام بعشق تمام سر منزل ساخته ام که اگر دردمندی آنجا
رسد ز ما فراغتی کند پادشاه میخواهد که از او خرج التخانه خود کند و نیاز مرا قبول
کرده خود را از آن مقام که بخاطر او خطور کرده نمیگذارند غیر ازین التجا که بدرگاه شما آورده
چاره نمیدانم کیخسرو منشی را طلبیده گفت که کتابتی بسلطان شام بنویس شعر اگر
بهر نامه است هر که قلم کرم بدست نظم گاه صفت کم کند عقل از تحیر دست و پای خامه

گوید کاندرین راهم حدّ رفتار نیست نامه گوید کاینچنین دیباچه را سهل است حاجبی
صاحب سریر بارگاه سلطنت و فرمان روای کارگاه کامرانی خلیفهٔ فرخ رخ و خنده
فرجام سلطان صبیح ضمیر ممالک شام بیت اگرچه دولت وصلت نمیشود حاصل
زیاد ذکر تو یک لحظه نیستم غافل اما سلطان را بعد از دعوات محبّانه و تحیّات
مخلصانه مرفوع ضمیر منیر آنکه حضرت مالک قدیم صلاح هر کشوری را بوجود بازبسته
و سلاسل هر شهری را به پیرایهٔ تدبیر شهریاری پیوسته و رقم آیهٔ انا جعلناك
خلیفة للناس فاحکم بین الناس بالحق بر صحیفهٔ احوال او کشیده که
گره عقد جمعیت آن ساکنان دیار بی استحکام آن نامدار انتظام نگیرد و سر انجام
پذیرد آن پادشاه نیز باید که مقیمان بلاد را چون اشجار چمن بوستان جهان
نسیم شفقت و باران مرحمت سرسبز و خرّم دارد بلکه خود در کشش ایام بوده
ایشان را در کنف آمد و شد صرصر خزان احزان نگذارد و همیشه بر لوح خاطر
نقوش عدل که سرمایهٔ حصول امانی و آمال است بقلم خیال نگارد اگر از صراط
مستقیم عدل و راستی عدول نجوید و تمنّای هوای طریق ناصواب پوید بیشک
اختلال باحوال حوالی مملکت او راه یافته قواعد امن و سلامت متزلزل خواهد شد
غرض آنکه یکی از ساکنان آن آستان آمده و مینماید که در جوار دار السلطنه بر

منزل

منزلی ساخته چنانکه خانهٔ مور ناتوانی در پناه سلیمانی و خدّام را داعیه شده که کاشانهٔ
او را ویران کرده داخل صحن لطف خانه سازند و او بدین معنی راضی نیست موافق الکه حب
الوطن من الایمان و گفته اند که خانهٔ ویران خود بهتر از ملک معمور دیگری
توقّع است که اگر سخن حرش را الیه واقعی بشنود ملازمان را فرمایند که پیرامون بیت
المسکنهٔ او نگردند شعر بشنو سخنی که آیدت کار درویش ترا که از خود میازار آخر
گر کنی بهر درویش هشدار که آخر آیدت پیش زنهار که درین کار ملاحظه
تمام نمائید مبادا در بارهٔ بیچاره حیفی و میلی و تعدی شود حضرت حق سبحانه و تعالی فرموده
یامر بالعدل والاحسان و در روز بازخواست از پادشاهان غیر از
عدل چیزی نخواهند پس از عقوبت اندیشیده چنان باید کرد که عاقبت کار
به پشیمانی نینجامد و سعی باید نمود که نام و نیک ماند شعر یادگاری که در سرا ید بهتر از
نام نکو پس جهان بهتر که ماند نام نیکو یادگار در زمان قدیم شهریاری عالیشان
که روی زمین در زیر نگین او بود شعر همه آفاق در زیر نگینش مه و خورشید بندگان
کمترینش در زمین مداین قصری ساخته چندان سراها خریده جهت آن قصر
هموار کرد اما در شمال آن قصر دلپذیر خانهٔ پیره زنی مانده بود که هر گاه آن
ضعیف از برای نان جو در آتش در تنور انداختی قصر زرنگار منور پادشاه از دود

بر مثال گلخن تاریک ساختی هر چند پادشاه سیم و زر بیشمار نثار میکرد که خانه
بمن گذار پیره زن استدعای ملک را باجابت مقرون نمیداشت آخر پادشاه
دید که هیچگونه سخن او درجه قبول نمی‌یابد و هر روز در محل دیوان دود خانه پیره زن
مردم را برقت بی اختیار آورده از خدمت عذرخواهی میکنند پادشاه پیره زن را
طلبیده پرسید که ای ضعیفه هر روز در خانه خود چه چیز طبخ میکنی گفت ای داور
جمعیت خاطر از میان عاجزه نیم تنها چون کسی را از قوت لایموت گریز نیست
هر روزه اندک ریسمان از رشته بهای آن آرد جو میگیرم و فراخور حال خود طبخ
میکنم شهریار گفت چرا وقت طعام بخانه من نمی‌آیی و از نعمتهای لطیف چندانکه
خواهی میل نمیفرمایی پیره زن گفت چون که سه روز بدین امر قیام نمایم روز چهارم
فقر پرده حجاب از میان خواهد آورد پادشاه گفت اگر بدینجا آمدن تصدیع
شود بخانه تو فرستم پیرزن گفت گاه روزی فراموش کنند و من بدان امید
بینوا مانم پس اولی آنست که بنان جو خود بسازم و خدام را در تصدیع نیندازم
پیره زن عزیمت کلبه خود کرد آخر یکی از نواب که ندیم مجلس بود گفت نشاید
که از برای خاطر پیره زنی که وجود و عدم او یکسان است تغییر خاطر مبارک شهریار
متألم باشد مناسب آنست که معماران را طلبیده تا خانه پیره زن را قیمت کنند

وآنچه

103

و آنچه بهای او شود برابر او ده و عذر خواهی باید کرد این سخن پادشاه را بغایت
ناخوش آمد و بانگ زد که مگر میخواهی که بعد از من میگویند که فلان پادشاه با پیره
زنی تعدی کرد و نام مرا بظلم اطلاق کرده طغرای صحیفه بدعت نویسند و آن
ملازم را از نظر بینداخت غرض که پادشاهان چنین اندیشها کرده اند که
تا غایت ذکر ایشان میگذرد البته چنان سازید که روایح اسباب عشرت و سرور
شمایم آثار جمعیت و حضور چون نکهت ریاحین که نسیم نوبهاری بدمد انوار
کوکبه کامکاری از مشرق دولت و بختیاری بر آن ناتوان افتد زیاده مبالغه
جایز ندید ایام دولت سلطان بر سپهر جهانبانی پاینده باد چون نامه کیخسرو را
درویش بشاه شام رسانید و سلطان بر مضمون اطلاع یافت نامه را بجانب
انداخته بدرویش از روی عتاب گفت که از من شکایت بجای میبری و او را ساکت
فرمود چون خبر بکیخسرو رسید جذبه خراب شهریاری بجنبید و آتش غیرت جهانداری
در دل او شعله زدن گرفت پس کیخسرو متوجه ممالک شام شد چون نزدیک رسید خبر او
بسلطان شام رسانیدند او هم سپاه گران خود را از هر کران جمع ساخته بیاراست
چون لشکر بصحرا بر آمد و در میان هر دو لشکر اندک مسافتی ماند جاسوسان حال کیخسرو بسلطان
خبر داد که لشکر مخالف از حد عدد بیرون است و با چنین سپاه محاربه کردن نادانیست

وبعد از دولت نجات پشیمانیست پیشتر از گریز انگیز عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون
رفته فکر و تدارک بکار خود میباید کرد کیخسرو بخود اندیشید که چون سپاه دشمن بیحساب
و بیشمار است و بعد از جنگ خلاص از جنگ محال حالا طبل بازگشتن میباید زد اگر عدو
از پی براند باندک لشکر خواهد رسید آن زمان جنگ مناسبست و اگر نه بمملکت رفته
لشکر بیقیاس میباید آورد و از روی قدرت جنگ کرد بنابران زیادتی پیرایه
خود را که اشتر مرجعت نمود چون خبر هزیمت کیخسرو بسلطان شام رسید سلطان گفت
مبادا که عدو که بجنگ آمده از جنگ بیرون رود مرکب طلبیده در ساعت از پی
کیخسرو روان شد و وزرای عالی رای ملک آرای گفتند از پی غنیم فرار اختیار کرده تعجیل
نمیباید نمود که مخالف از غایت حقارت خود کام ستیز را بدنام گریز مبتدل کرده
و گفته اند نظم چو بگریخت دشمن بوقت غرور ✱ عنان تاب سر رو ازو منه علو ورا
همیشه گریزان پسند ✱ که گفتند دشمن گریزنده به ✱ هرچند ارکان دولت
درین باب مبالغه نمودند بدرجهٔ قبول مقارن نگردید و سلطان سخن ایشان
ملتفت نشده بسرعت تمام از پی کیخسرو شتافت و محلی که کیخسرو سوار شده
پاره راه رفته بود که بر سر او رسید کیخسرو دید که روی خلاص در آینهٔ نجات نمینماید
و کار از گریز نمیگشاید بخود گفت که چون ازین در [illegible] ممکن نیست

بارى

باری بکوشم شاید خلعت فرزانگی بپوشم و بدین خیال عنان عزیمت بعزم رزم
تافته در برابر سلطان شام مجادله اقدام نمود اگرچه لشکر او نه بمقدار لشکر
مخالف بود اما مردانش همه کاری و از سر جان گذشته پای در معرکهٔ میدان نهادند
و هر دو لشکر در برابر یکدیگر دست بشمشیر و تیر کردند القصه از میمنه و میسره هر دو
لشکر مردان کاری و مبارزان کارزاری و دلیران جنگجوی و کینه خواهان تند خوی
جهة اشتعال نایرهٔ کارزار باد پایان آتش شرار در حرکت آورده خاک معرکه
میدان را از سرچشمهٔ تیغ خونبار سیراب ساختند و کوششی شد که بهرام
تیز چنگ از نهیب آن انگشت تحیر بدندان تعجب گزید و مقاتله در سموت
که ماه سپردار چون ماهی جوشن پوش از آسیب آن غرق دریای تامل و تفکر
گردید آخر الامر که جدال و قتال باندازه شد که دست از کار و مرکبان از
رفتار ماندند و عنقای تیز پرواز روز روی بقلهٔ کوه مغرب نهاد چون کیخسرو بران بود
که قواعد عدل متزلزل نگردد از غایت بیغایت گرد کارزار طلبیده خود را
با چند سوار جنگ دیده آهن پوش سخت کوش بر قلب دشمن زده تیغ آبدار را
بر عدو بارگشته روزگار دولت یکبار که ضرب تیغ آتش فشان و سرعت
سنان جان ستان بیغایت شد بنا لشکر سلطان شام روی بویرانه و

انهدام نهال و تنخیر و نظم و نثر مصور شد غرض که اگر نه سلطان شام تعجیل کردی
احوال مراد بانجا رسیدی این مثل از برای آن آوردم که در هیچ کار شتاب نیک نیست
پس داعی فتنه انگیز را گفت برخیز و در فکر کارهای که بنیاد نهاده در آی فتنه
انگیز برخاست و به براق طوی مشغول شد و داعی بمراد رقعه نوشت که ای
یار مهربان و ای حضور دل و سرور جان **شعر** ایا مهر سپهر دلربایی ؛ ندارم
پیش ازین تاب جدایی ؛ خدا بر خود مرا بپسند از پیش ؛ بصد غم سینه چاک و
دل ریش ؛ فراغت قصد جان و ناتوان کرد ؛ فغان کاخر فراقت قصد
جان کرد ؛ چو نبود دولت وصل تو ام یار ؛ مرا از رقعه دلشاد میدار ؛ بدین سان
از تو چون خورسند باشم ؛ بدست غم چرا در بند باشم ؛ چون این رقعه
محبت آمیز مهرانگیز بپایان رسید واسطه را طلبیده بدو داد که با مراد
شیر خورده بود گفت نیاز مرا بمراد برسان و بعد از آن رقعه را تسلیم نموده
جواب ستان واسطه گفت بجان فرمان بردارم چون واسطه بملازمت مراد آمد
دید که ملکه عزیمت حمام کرده واسطه زمین خدمت بوسیده آهسته رقعه داعی را
بمراد داد و مراد نامه را کشاد و بر کیفیت مطلع شد جواب نوشت **بیت** ایا
زیبای تخت و تاج شاهی ؛ بود زان تو از مه تا بماهی ؛ سریر کشور دل را تو شاهی ؛

سپهر

سپهر کامکاری را تو ای ماه ؛ ترا از من امید غمگساریست ؛ مرا نیز از تو صد امیدواریست ؛
من و تو هر دو از یک خاندانیم ؛ گل نوباوه یک بوستانیم ؛ ترا از من نمیشاید نیازی ؛
نمیگنجد مرا هم با تو نازی ؛ مرا نیز داعیه آنست که پیوسته بشرف ملازمت مشرف
شویم اما اندیشه میکنیم از زبان مردم **شعر** دارم هوس رویت از طعن کسان
ترسم ؛ ورنه نفسی صد ره در کوی تو میبودم ؛ اما باک نیست که میان ما و صال
اندک مسافتی مانده و امید از حضرت عزت چنانست که دعای دردمندان
کاشانه فراق درین زودی بعز اجابت مقرون شود توقع است که تا زمان
مواصلت در ارسال کتابت تقصیر نفرمایند **شعر** ای آنکه بهجر تو مقام است مرا ؛
کاهی ز تو امید تمام است مرا ؛ از لطف گهی بنامه شادم کن ؛ کز نامه تسلی
تمام است مرا ؛ چون واسطه نامه مراد بداعی رسانید بر مضمون نامه اطلاع یافته
بغایت شادکام شد القصه بدین نوع از هم پیوسته خبر معلوم میکردند
بیت گهی این رقعه را میکرد انشا ؛ گهی آن نامه را میکرد تحریر ؛ روزی داعی
مکتوبی بجانب مراد نوشت **شعر** ای قد تو در گلشن جان تازه نهال ؛
سر تا قدمت لطافت و حسن جمال ؛ با آنکه وصال تو خیالیست محال ؛ فارغ
نشدم هرگز ازین طرفه خیال ؛ همیشه در گوشه محنت هجران خاطر محزون

متوجه دولت ملازمت و مدتی شد که خورشید جهان آرای آنجهان بین
محبوس زاویهٔ فراق ناگفته و آیینهٔ دیده از تجلّی دیدار صیقلی نیافته بیت شده
که دیده ندیده است روی ترا / لطفی نما که میکشدم آرزوی تو / چه شود که
التفات نموده مرا زمانی از وحشت فراق باز رهانی و شعلهٔ آتش مرا بآب
سرچشمهٔ وصال فرونشانی و معلوم است که دیگر تاب فراق و طاقت اشتیاق
نیست بیت ز حد گذشت بلا و غم فراق مرا / عجب اگر نکشد درد اشتیاق
مرا / باز بواسطهٔ نامهٔ داعی را بخدمت مراد رسانید مراد نامه را باز کشاده دید
که عجز و مسکنت و نیاز بر صحیفهٔ بیان آورده و تمام عرض سوز و گداز کرده بیت
نامهٔ دید پر ز عرض نیاز / بود مضمون نامه سوز و گداز / همه حرفش شکسته و روی
بر که باز بسته و روی / ز ابتدا تا بانتها همه درد / سخن اشک شرح و چهره زرد
سر بسر اشتیاق سوز و الم / ته بته شرح درد و غصه و غم / الترحم حدیث
پایانش / مهلک البر عنوانش / مراد را بر نیازمندی داعی رحم آمد
جواب الطاف نوشت بیت ای نامهٔ تو فزوده مهر دل من / حل کرده بکنج غم
مشکل من / بعد از وفات من بمهرت خیزد / هر سبزه که سر برآورد از
گل من / نامهٔ ما بآنجناب رسید و موجب شادکامی گردید مضمون تحریر خامهٔ بدایع نگار

داعیه

داعیهٔ وصال بود من نیز آرزوی ملاقات میکنم لیکن چنان میخواهم که مرا از خست نیست
اما هر چند بخزان فرموده که بر رقعهٔ دلپذیر رقم کرده شده بود نتوان گذشت
صلاح آنست که امشب بعزیمت حمام بیرون آید و ملازمان نیز بر سر راه
مترصد باشند که دیدار میسر گردد زیاده مصدع نشد چون مراد نامه از دست واسطه
بجانب داعی فرستاد خود عماری طلبید و متوجه حمام شد و داعی نشسته بود که واسطه
جواب نامه که برده بود آورد و چون داعی کیفیت را معلوم کرد مرکب طلبید و بعزم
شکار سوار شد شعر سوار شد سمند تازه نیز / سمند نازنین چون رستخیز
ببازی چون ز جای خویشتن جستی / طبقهای زمین درهم شکستی / جولان کنان
از کوچه بیرون آمد که از برابر مراد بر عماری زرنگار نشسته پیدا شد چون چشم
ایشان بر یکدیگر افتاد بهم تواضعی کردند چون اجتماع خورشید و ماه دران
اوقات متعذر بود بضرورت عنان نگاه داشته بگردانید و بخانه آمد و مراد بحمام
رفت قضارا گوشوارهٔ او را که گوهر مقصود میگفتند زنی خیانت نام دزدید
بشوهر خود که نام خاین بود داده و چون مراد از حمام بیرون آمد گوشواره بر جای
ندید متألم شد پس فرمود تا همه زنان را که در حمام بودند گرفته و بخانه آورده
در شکنجه و سیاست ایشان کوشید الا خیانت که گریخته بود چون کامکار از این

حال خبر یافت مراد را طلبیده گفت شنیده ام که گوهر مقصود را گم کرده و
جماعت را بتهمت او گرفته میخواهی که سیاست کنی مراد گفت بلی انچنین است
ایشانرا شکنجه میفرمایم تا گوهر مقصود را پیدا کنند و غرض من آنست
که هرگاه چیزی پادشاه بدزدند و تفحص ننمایند هرآینه مفسدان خیالهای
فاسد اندیشیده طمع در اموال مسلمانان خواهند کرد و قواعد امن و امنیت
تنزل شده امور مملکت در سلک ضبط و سلک نظم نخواهد ماند و آن
سبب نومیدی مردم خواهد شد و سلاطین باندک جریمه بسیار کس را سیاست
فرموده اند تا دیگران تنبیه گردیده زمین شهر و ملک و دیار از لوث اشرار
پاک شود چنانکه ایران دخت از برای یک بیضه دو کس را کشت کامکار گفت
چگونه بوده است مراد گفت مثل آورده اند که ایران دخت دختر پرویز
بن هرمز بن نوشیروان عادل کسری بود و بعد از شیرویه که برادر او بود
وارث ملک شد روزی از بازار جوهر فروشان میگذشت دید عورتی
با مرد مجهولی در آویخته و مرد دیگر در صدد استخلاص مرد مجهول بود و زن التماس میداد
و جماعت دیگر تماشا میکردند ایران دخت فرمود تا عماری او را باز داشتند
و قصه ایشانرا پرسید پیرزن آمد و گفت من عورتی یتیم بیوه و از دنیا یک مرغ

دارم

دارم هر روز یک بیضه او را جمع ساخته میفروشم و قوت خود را از وجه آن مهیا میسازم
و این مرد مجهول یک بیضه مرا دزدیده خورده است و این زمان که بها طلب میکنیم با من
مجادله میکند ایران دخت پرسید که آن مرد دیگر چه میگوید پیرزن گفت میگوید که
او را بگذار حالا چیزی ندارد چون بهای بیضه سهل است هرگاه چیزی در دست او
افتد البته بدهد ایران دخت آن هر دو مرد را سیاست فرمود و نزول اکرم نمود چون
بخانه رفت یکی از نواب پرسید که رسم ملکداری چنین میباشد که از برای بیضه
قصد هلاک تنگدستی کنند ایران دخت گفت بلی اگر امروز او را سیاست
نکردمی فردا ازرتی از دکان جوهری میدزدد دیگری گفت مردی که در میانه بود چه گناه
داشت که او را نیز حکم کشتن کردی گفت بواسطه آنکه دیگر کسی حمایت دزد نکند
و اندیشه ای از برای آن آوردم که ضبط سیاست در دلهای مردم متمکن شود و
خیالات فاسد بخاطر راه داده ارباب شر نشوند کامکار گفت آنچه گفتی
از غایت خرد است اما معلوم نیست که گوهر مقصود را که برده و تو جمعی ضعیفان
شهر را که من سالها با آب تربیت پرورده ام میخواهی بیجا و آرزده گردانی
لایق دولت نیست و خاطر آزاری اثر نیک ندارد و نگاهداشتن خاطر رعایا سبب
ازدیاد دولت است چنانکه همای بنت بهمن بن اسفندیار در عهد پادشاهی خود

یکبار رعایت خاطر مردم کرده چندان فایده دید مرا گفت چگونه است آن کار که
گفت مثال آورده اند که چون همای بنت بهمن بر تخت پادشاهی نشست مردم
ممالک متألم و متفکر شدند که امور مملکت بکجا انجامید گویند روزی همای که بحمام رفت
همانروز خاتونان جوهر فروشان شهر در حمام بودند چون همای از حمام بیرون
آمد و بر سر جامه نشست خاتونان خواجهای جوهر فروش اطعام میکشیدند که
انگشتری او که نگینش خراج روی زمین بود در زیر پیرایه مخفی شده بود چندانکه تمام
بتفحص او مشغول شدند همای ایشانرا منع کرده گفت من انگشتری خود را در صندوق
گذاشته ام شما خود را رنجه مدارید بعد از آن که خوان بر داشتند همای بر حجرات
و غایب شده پیدا آمد حضار مجلس تعجب کردند آخر یکی از ایشان جرات نموده
سوال کرد که ای شهریار درین چه حکمت بود که پیرایه اینجا نهفته شد فرمود که
من بدست خود در صندوق نهاده ام همای گفت اندیشه میکردم که نابودن سنگ
پاره سلطنت مرا نقصان نخواهد داشت اما آنکه بعد از من گویند که همای چنین
کم کرد و جمعی را بتهمت الماس در دزدی رسانند و آنهایی که بدین حمام آمده اند
منفعل شوند سبب بدنامی من خواهد شد پس همه همای را ثنا گفتند چون خبر بخواجهای
جوهر فروش رسید آفرین کردند و در میان یکدیگر طبق جواهر که عقل از تماشای

آن

خود را عرض کرد پادشاه او را تحسین فرمود که ای عیار پیشه مردانه بود از آنکه
بخزانه من دست یافتی حجه چه بود که چیزی تصرف نکردی لیث زمین خدمت
بوسیده ماجرای گذشته تقریر نمود پادشاه بملاحظه او بغایت پسند افتاد
و در مرتبه اول او را امیر ده کس کرد چون مدت ملازمت او بچهل روز رسید
امیر صد کس کردند و چون یکسال شد هزار کس کمر خدمت او بر میان بستند
اینچنین مرتبش روز بروز افزون بود تا پادشاه وفات یافت چون
کلک قضا رقم بفرمان روائی او کشیده بود آفتاب سلطنت بر او تافت
و پادشاه لیمن صفار عبارت از اولاد اوست غرض ازین حکایت حق نمک بود
و هر کس که بدین صفت موصوف بود بی شبهه بمرتبه بلند و دولت ارجمند رسید
چون خواجه عقیل الدین سخن تمام کرد از هر پیاده سرخ پوشی پیدا شد که
از تندی سبق از باد بردی نزدیک رسید دعا و ثنای ابن تراب بجای آورد
ابن تراب پرسید که چه کسی و از کجا میرسی گفت مرا شهاب تندرو میگویند
در خدمت ملک بهرام که صاحب کشور سیم است می باشم و حالا چند روز شد
که ملک بهرام خبر آمدن شما شنیده و اسباب ضیافت ترتیب کرده مرا
از غایت اشتیاق ملاقات ملازمان پیش فرستاده که خبر معلوم کنیم

اگر اجازه باشد بخدمت ملک بهرام مژده رسانم ابن تراب گفت که درین
کشور چند شهر است و ملک بهرام بصورت و سیرت کیست و دار القرارش
در کدام دیار است   چون ابن تراب از شهاب تندرو
احوال ملک بهرام و کشور او پرسید شهاب تندرو گفت درین کشور شهر
بسیار است امّا آنچه سواد اعظم است هشت است اسکندریه و شام و بغداد
و شیراز و سیستان و غزنه و مولتان و کشمیر و ملک بهرام ازین مرد
اهلیت شکوه جلاد پیشه ایست که غیر کشش تیغ و تیر و کوشش خون ریز
اندیشه بخاطر نیارد و از نهیب شمشیر سنگ‌ارش ببر بیابان در بیشه آرام
ندارد و اهل سپاهش همه ترکان تندخوی اند که یک لحظه دست از آلات جنگ
ندارند و یک لحظه دست از عنان مرکب تیز باز ندارند نظم همه آشوب جور و
عربده کار / همه جلادشیوه و خونخوار / همه سنگین دل ستم پیشه / همه در قتل
چابک اندیشه / همه چون غمزهٔ بتان بی باک / همه در خون مردمان چالاک
ملک بهرام پیوسته خود را بلباسهای آتشین آراسته موضعیست جمل آباد نام
و دران موضع قصری ساخته که او را عقربیه میگویند اکثر اوقات آنجا میباشد
امّا حالا باستقبال بیرون آمده درین نخجیر بوده‌اند که آثار و علامت ملک بهرام

ازهر

قدم در ساحت بی باکی نهاده اند و هیچگونه مهام ملک در حیز انتظام نیاید
و مراد رعیت بعنی تدبیری روی نماید حکیم گفت من چاره این باز نمایم امّا
باید من ترا اشاره کنم جواب فرمای ملکزاده گفت بفرمای که هرچه اقتضای
رای عقده‌گشای تو باشد متابعت کنم حکیم گفت فردا بر تخت پادشاهی
بنشین و مردم ممالک را جمع ساز و بگوی که منادی کنند که هیچکس بعد الیوم حیله‌ای
که بر خلاف قواعد شرع بخاطر نیارد و دست از کارهای ناشایسته باز دارد
و هرکسی که باامید عفو قدم از دایرهٔ فرمان بیرون خواهد نهاد چشمه خرمن
زندگانی خود را بباد فنا خواهد داد چون منادی این ندا در دهد خود اهل مجلس را
بگوی که مراد در واقعه نموده اند که هر روزه ده خون میباید کرد و اگر گناهکار نباشند
از عوام ده کس را بقتل باید آورد پس بفرمای تا ده کس از زندان آورده بکشند
و هر روز بدین طریق اهل زندان ده کس را بکشی چون زندان خالی شود
بگو تا از اغنیا و عوانان شهر قریب صد کس بزندان برند و روز دیگر از ایشان
ده کس را که قابل سیاست باشند بکش و روز دیگر آن نود کس در زندان بمانند
دست از جان شسته چاره کار خود ندانند برخواست مشایخ و علمای ملک
از ایشان بستان و ایشان را آزاد کن بشرطی که عوض خود گناهکار پیدا کنند

وچون ملک زاده بر تخت ملک نشست بفرموده حکیم روشن ضمیر عمل نمود و هیبت
سیاستش در دلها جای گرفت اندک زمانی کارهای ملک بر قرار آمد و رونق
پذیرفت و ایراد این حکایت بدان سبب کردم که در مهم ملک سیاست
باید تا مضبوط و مربوط شود ابن تراب گفت آری ملک را ضبط و سیاست
میباید اما شفقت و مرحمت نیز میباید که ظالم را سیاست و مظلوم را
مرحمت نماید بیت نیکی چشم کن و با دیگر گوشه چشم ٭ تا بدانند که در
مخزن شاهی همه هست ٭ و من شنیده ام که پادشاه ساکنان ملک را
بر مثال فرزندان غم خورند و پدرانه ایشانرا بلطف و مرحمت پرورند
چنانکه پادشاه منوچهر خطبه خوانده است ملک بهرام گفت بیان کن
که چگونه است ابن تراب گفت آورده اند که منوچهر نبیره دختر ایرج
بن فریدون بود و فریدون در زمان حیات خود ممالک عالم را به پسر
قسمت کرد ترکستان و چین و ماچین و خطا و ختن را بتور ارزانی
داشت و نام او را فغفور گذاشت و زمین روم و شام و زنگ وار
و حد مغرب را بسلم داد و او را قیصر نام نهاد و زمین عراق و خراسان
و بصره و بغداد و حدود یمن را بایرج داد و او را از همه دوستر میداشت

چون

115

با ملاحظه مدت سرهنگ پیر دکان مکار پرسید که این حکایت چگونه است
فتنه انگیز گفت مثال آورده اند در بغداد خواجه بود بتجمل بسیار و اساس
بیقیاس و از فرزند محروم میبود چون بنتیجه ایام زندگانی دختری داشت
بیت تازه نیمی که مه و مهر بدیدن او ٭ بدر و بام شب و روز بسی گردیدند ٭
ساکنان سر انگشت ندیدند زحش ٭ گر کسی گفت که من دیدم ازو نشنیدند ٭
روزی مادرش بکنج آن را دید که بسر حد کمال رسیده و بطریق مطایبه ازو استفسار
کرد که ای نخل گلام اندام و ای سرو خوش خرام شعر آنکه نبوده مثل تو کسی بجمال ٭
یعنی که ترا ابد بر زینت کمال ٭ آنی که رسیده بسر حد کمال ٭ القصه مثال تو محال است
محال ٭ حالا کسی تو باشد در روزگار نمی بینم اما تو بنهایت رسیده و یگانه
خدایرا است هست چگونه کسی تواند که او را قابل صحبت خود داند دختر را حیا مانع
شده سر خجالت در پیش انداخت باز مادرش نوازش کنان تکرار این معنی کرد
جواب شنید گفت ای عزیز عمرم باخر رسیده و چند روز بیش مهمان تو نیستم
میخواهم که سؤال مرا جواب گوی دختر سر بر داشت و گفت عالم را بقائی نیست
و اهل عالم را وفائی نه بیت نیست عالم را بقا و اهل عالم را وفا ٭ پیش ازان
خوشتر که اینجا گوشه گیرد کسی ٭ چه خوش گفت العارف پاکباز ٭ در آندم که زین

عالم خاک رفت ﴿ چو کار جهان جمله آتش است ﴿ خوش آنکس که پاک آمد و پاک رفت

مال دنیا را بدولت پدر چنان همی بینم که مرا تمنای مال نیست و اولی آنست
که مرا انکه معنی اصلت نشود و اگر شود باری پدر درویشی بینم که قدم در دایرهٔ فقر نهاده
و اسباب راه آخرت آماده میسازد شاید که بدولت ملازمت او سعادت
عقبی میسر شود مادرش ازین سخن شادکام شد قصهٔ گذشته را بشوهر باز گفت
پدر دختر را این سخن بغایت پسندیده آمد بعد از چند گاه دیگر مادر دختر از
عالم نقل کرد روزی پدرش بدر صومعهٔ عابدی گذر کرد دید که عابدی نشسته و نور
عبادت از جبین او هویدا و صفای مجاهده و مشاهده در چهرهٔ او پیدا و آثار
سیماهم فی وجوههم من اثر السجود خواجه بخود گفت که آنکس دختر من را لایق
دیده است پس قدم در صومعه نهاد و بر زاهد سلام کرد زاهد سلام اورا
جواب گفت تعظیم تمام بجا آورد و بعد از ساعتی که بهم صحبتی داشتند خواجه گفت من
دانسته ام که دنیا سهل چیزیست مرا بخدمت شما ارادهٔ بسیار شد در خانه دختری شنیده
دارم میخواهم که اورا به بندگی قبول فرمائید و اگر اسباب دنیوی باید مرا بسیار است
زاهد را اسم شیطان علیه اللعنة والعذاب وسوسه کرد در ینجا تنها و تاریک
اگر محبوب رعنایی خدمت تو کند طاعت ترا چه نقصان پس زاهد گفت

این